

کنج حضور پرویز شهبازی



گر آخر آمد عشق تو، گردد ز اولها فزون
بنوشت توقیعت خدا کاکجرون السابقون

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸۷

توقیع، فرمان، دستخط

الکجرون السابقون، سایه دار، آمد ایم وای بهشتدارم

برنامه شماره ۶۷۳

متن کامل برنامه شماره ۶۷۳ کنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸۷

گراخرآمد عشق تو، گردد زاولها فزون
 بنوشت توقیعت خدا کاخرون السابِقون
 زرین شده طغرای او زینا فتحنای او
 سر کرده صورتهای او از بحر جان آبگون
 آدم دگربار آمده، بر تخت دین تکیه زده
 در سجده شکر آمده سرهای نحن الصاقون
 رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان؟
 شب دیز می رانند خوش هر روز در دریای خون
 هر سو دو صد بیریده سر در بحر خون زان کز و فر
 رقصان و خندان چون شکر زاننا الیه راجعون
 گر سایه عاشق فتد بر کوه سنگین، بر جهد
 نه چرخ صدقها زند تو منکری؟ نک آزمون
 بر کوه زد اشراق او، بشنو تو چاقا چاق او
 خود کوه مسکین که بود؟ آن جا که شد موسی زبون
 خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان
 کو آسمان؟ کور یسمان؟ کو جان کو دنیای دون؟



تن را تو مِشتی کاه دان، در زیر او دریای جان
گر چه زیرون ذره ای، صد آفتابی از درون
خورشیدی و زرین طبق، دیگ تو را پخته است حق
مطلوب بودی در سَبَق، طالب شدستی تو کنون
او پار کِشتی کاشته، امسال برگ افراشته
سر از زمین برداشته، بر خویش می خواند فُسون
جان مست گشت از کاس او، ای شاد کاس و طاس او
طاسی که بهر سجده اش شد طشتِ گردون سرنگون
ای شمس تبریز از کرم، ای رشک فردوس و ارم
تا چنگ اندر من زدی، در عشق گشتم آرغنون



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۷۸۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸۷

گر آخر آمد عشق تو گردد ز اولها فزون

بنوشت توقیعت خدا کاخرون السابِقون

می‌گویند که گرچه که عشق تو ای انسان آخر آمده، یعنی بعد از همه آمده، ولی از عشق‌های اولیه یعنی قبل از تو افزونتر خواهد شد. و فرمان تو را خدا اینطوری نوشته که: که انسان بعد از همه آمده و پیش‌تر از همه هست. و معنی این است که گرچه که ما انسانها آخرین مخلوق هستیم، چون اول جماد آمده، بعد نبات آمده، بعد حیوان آمده و هوشیاری همینطور تکامل پیدا کرده، بعد ذهن انسان هم یک جایی است که انسان آنجا معطل شده و مدتی حالت جسمی داشته. ولی عشق تو یعنی وحدت تو با خدا این که هوشیاری که این همه راه آمده و از اول از جنس خدا بوده، الان دوباره هوشیارانه از جنس او بشود، این حالت در انسان از همه چیز جلوتر است. یعنی ما بیشتر از همه موجودات شبیه خدا هستیم جنساً، و می‌توانیم هر چه سریعتر (از کلمه گردد می‌آید) اگر روی خودمان کار کنیم به بینهایت او زنده بشویم.

بارها هم گفتیم که خدا آنطور که می‌خواهیم آن را توصیف کنیم به زبان ذهن از جنس بینهایت و ابدیت است بدین معنی که در این لحظه عمق بینهایت دارد و او و از جمله ما از جنس این لحظه هستیم می‌توانیم به این لحظه زنده ابدی آگاه بشویم و همیشه از او آگاه باشیم و از جنس او باشیم به این لحاظ بهترین هستیم، بهترین حالت موجود را داریم.

یعنی ما نباید فکر کنیم که حالا چرا آن موجودی که اول خلق نشده این کار را بکند. مگر او اول خلق نشده؟ می‌گویند اینطوری نیست. و می‌بینید که صحبت عشق را می‌کند. یعنی به نظر می‌آید که هر چیزی که به فرم آمده و البته از بین رفتنی است، می‌خواهد به زندگی زنده بشود. می‌خواهد با خدا یا زندگی حس وحدت کند یا می‌کند، ولی مال ما یک جور دیگر است.

پس این عشق از اول بوده حالا بصورت‌های کمتر در جماد در نبات در حیوان و حتی در من ذهنی. در من ذهنی انسان هم بالاخره عشق است. ولی عشقی که در انسانی که هوشیارانه از من ذهنی آزاد می‌شود این عشق بینهایت است. همینطور که ملاحظه می‌فرمایید می‌گویند: عشق، نمی‌گوید عاشق. هفته گذشته صحبت کردیم که



این هویتی که در ذهن ما احساس می‌کنیم و بارها همین جا برای فهمیدن گفتیم من ذهنی، قابل فهم است. حقیقتاً منی در آنجا وجود ندارد، فقط یک ناهوشیاری است، یک جهل معنوی است. به این معنی که هوشیاری با چیزهای این جهانی هم هویت شده، ما بعنوان هوشیاری یا امتداد او، در واقع از حرکت فکرهايمان هویت می‌گیریم، این هویت معنیش این نیست که یک من وجود دارد.

و دوباره توضیح بدهیم که ما کلمه من را به کار می‌بریم، می‌گوییم: نظر من این است، عقیده من این است، من این طوری می‌گویم. درست است که کلمه من را بکار می‌بریم ولی من یک فکر است، و هر چه هم می‌گوید، فکر است، و وقتی می‌گوییم من، جنبه‌ای از هویت ذهنی است و من اصلی ما نیست. یعنی ما هوشیاری هستیم.

پس به عنوان (دوباره تکرار کنم این را برای کسانی که تازه به این برنامه پیوستند) ما از جنس امتداد خدا هستیم هوشیاری هستیم، از جنس بودن هستیم و بودن مقدم بر شدن است، یعنی مقدم به آفرینش است، از جنس او هستیم، از جنس بی‌فرمی هستیم که از نوع چیزهای فرم این جهانی نیست، و وقتی می‌رسیم به اینجا درست است که توی تن هستیم، ولی هنوز آن بینهایت خدا را داریم.

گفتیم وقتی پدر و مادرمان بوسیله تارهای صوتی شان اسم ما را می‌گویند این اسم در ذهن ما بصورت فکر ظاهر می‌شود. و پس از مدتی متوجه می‌شویم این فکر ما هستیم، پدر و مادرمان منظورشان ما هستیم، و بعداً کلمه من را یاد می‌گیریم. بعد متوجه می‌شویم که اسم ما را که می‌گفتند که با خودمان مساوی کرده بودیم من هم در واقع برابر با همین فکر است، من هم یک فکر است.

پس وقتی می‌گوییم من، آنهم به صورت فکر ظاهر می‌شود در ذهن ما، اسم ما هم بصورت فکر ظاهر می‌شود، و وقتی ما آن بینهایت را می‌آوریم مساوی فکر قرار می‌دهیم در اینجا بینهایت کاهش و یک تعیین صورت می‌گیرد. **تعیین یعنی توصیف بینهایت بوسیله فکر یعنی این که بگوییم این بینهایت مساوی یک فکر محدود است این تعیین است. این توصیف بینهایت است و درست نیست.**

و پس از این که این اسم را مساوی من قرار دادیم، متوجه می‌شویم که بعضی چیزها به یک صورتی متعلق به ما هستند، بعد آن موقع کلمه مال من را یاد می‌گیریم، مال من هم یک فکر است.

پس سه تا فکر باهم یکی می‌شوند، قاطی می‌شوند. «اسم من»، «من»، «مال من» یواش یواش چیزها را من مال خودم می‌کنم. یک جوری آن فکر اولیه را و من را یا اسم را مربوط می‌کنم به این چیزها و جمع می‌کنم. این چیز فکری که تشکیل می‌شود اسمش من ذهنی است، اسمش تعیین است. با این کار من دارم بینهایت را به محدودیت



تبدیل می‌کنم، اگر پدر و مادر آگاه بالای سر من بودند می‌دانستند چه اتفاقی دارد می‌افتد و پس از یک مدتی مرا آگاه می‌کردند که این بافت ذهنی تو نیستی.

بعد در این بافت ذهنی، من که هوشیاری هستم و از جنس بینهایت هستم و آنطرفی هستم، می‌توانم به چیزها خاصیت وجود بدهم، یعنی هویت را تفویض کنم، هویت بدهم به این چیزهایی که می‌گویم مال من است. و این چیزها را بارها گفتیم: باورها از آن جنس هستند، چیزهای فیزیکی از آن جنس هستند، و این هویت ذهنی که دارد توسعه پیدا می‌کند، بزرگ می‌شود، یکی از آن چیزها را که با آن هم هویت شده اصطلاحاً می‌گوید مال من است و فکر آنها را به خودش چسبانده وقتی جدا می‌شود، مثلاً بچه اسباب بازی را گم می‌کند، یا از او می‌گیرند یا می‌شکند شروع می‌کند به گریه کردن.

گفتیم این بخاطر این است که هویتش کوچک می‌شود و دیگر دارد آشنا می‌شود با چیز جدیدی با من جدیدی که فکر می‌کند این است و آن من اولیه را رها کرده. حالا این من تعیین یافته یا توصیف شده بوسیله فکر، درست است که به ما کمک می‌کند در این جهان جدایی را یاد بگیریم و غذا را دهن خود بگذاریم و پول را توی جیب خودمان بگذاریم و اینها، ولی یک بافت ذهنی است که باید ما شناسایی کنیم که ما این نیستیم.

به محض این که شناسایی کنیم که این توهم است، دوباره آن چیزی که ما آن بودیم خود بخود ظاهر می‌شود. یعنی با شناسایی این که این تعیین و توصیف ما و خدا بصورت جسم غلط بوده و توهم بوده و اشتباه بوده، و یک چیز موقتی بوده برای یادگیری جدایی بوده، آن چیزی که ما هستیم خود به خود ظاهر می‌شود، فقط کافی است که شناسایی کنیم این موضوع را. علت این که این کار به تعویق می‌افتد نا آگاهی انسانها است. آدمهایی مثل مولانا کمک می‌کنند به ما که شناسایی کنیم این بافت ذهنی را و این توهم را که ما این نیستیم.

پس به تدریج که این بافت ذهنی توسعه پیدا می‌کند، هر چی که پیدا می‌کند، چون مال من را یاد گرفته، مال من هم یک فکر است آن را استفاده می‌کند و آن چیز را می‌گیرد به آن حس هویت می‌دهد. و فکر را می‌چسباند به این فکر بزرگ، دوباره این دارد بزرگ می‌شود بزرگ می‌شود، و یواش یواش باورهای اجتماعی و شخصی و مذهبی اینها را تبدیل می‌کند به فکر و می‌چسباند به این و ملیت را نمی‌دانم، و بر می‌گردد به چیزهای شخصی خودش مثل این که از جنس مرد هستم یا زنم، خوشگلم یا زشتم، همه اینها را به فکر تبدیل می‌کند، جزو این می‌کند. و البته این بافت ذهنی که ما نیستیم، یک باشنده خطرناکی است، برای این که هر لحظه این چیزهایی که به آنها می‌گوییم اینها مال من هستند و گرفتیم و چسباندیم به خودمان، اینها گذرا هستند، ممکن است یا بشکنند یا



بیفتند، بروند مثل آدمها که ممکن است بروند، فکرها ممکن است باطل در بیایند. بنابراین بافت ذهنی دائماً می ترسد. و ما فکر می کنیم این هستیم. هر چی که این به آنها چسبیده، آنها مورد تهدید قرار می گیرند؛ ما می ترسیم.

حالا پس می بینید که این هویت بدلی حقیقتاً ما نیستیم. هر موقع شما می گوید من، یک جنبه از این بافت ذهنی دارد صحبت می کند نه شما. پس این بافت ذهنی یک سیستم است یک بافتی است که وقتی فکر شروع می کند به تغییر، ما حس می کنیم که ما داریم بزرگ و کوچک می شویم، حس هویت می کنیم. و البته قسمتهایی از این قبلاً که مطابق میل ما نبوده کنده شده و ما ناراحت شدیم، رنجیدیم آن رنجشها هم هنوز توی این بافت ذهنی مانده. بارها هم گفتیم که از کسی بپرسند که خودت را توصیف کن، می گوید یا من ناقصم یا قربانی، چرا؟ برای این که این اتفاقات نباید می افتاد چون با اتفاقات هم هم هویت می شود. و این اتفاقات نباید می افتاد چون افتاده قربانی اتفاقات شدم! یا این اتفاقات باید می افتاده یا خانه بزرگ می خریدم! همسر بهتری پیدا می کردم، بچه های من باید بهتر می شدند و اینها چون پیش نیامده! حالا این بافت ناقص است.

این بافت شبیه یک گلیم است که بعضی گلهایش افتاده و ما حس می کنیم به ما ظلم شده یا این که اصلاً ما گلهای را بدست نیاوردیم در نتیجه ناقص هستیم. هر کسی که فکر می کند این بافت ذهنی است وضعیتش خراب است و اکثر مردم جهان اینطوریند. اگر شما الان غصه دارید حس نقص می کنید، خشمگین هستید، می ترسید، فکر می کنید که مردنی هستید، چون این بینهایت و ابدیت که از آنور آمده مردنی نیست، پس شما فکر می کنید بافت ذهنی هستید. کافی است که بشناسید که این همه توهمی است. این ساخته و پرداخته ناشیانه هوشیاری است در اول و الان هوشیاری می تواند بشناسد که این توهم است و خودش را بکشد عقب، و اگر ما ستیزه نمی کردیم، مقاومت نمی کردیم، زندگی یواش یواش خودش را به ما می شناساند و توهمی بودن این بافت را هم به ما می شناساند. خوب وقتی ما این بافت هستیم، اینجا هم یک عشق ناقصی داریم که عشق من ذهنی به خداست، خدای قلبی و جسمی، که این عشق نیست. ولی حالا ما الان متوجه می شویم که ما این توهم ذهنی نیستیم. به محض اینکه شناسایی کنیم و آن هوشیاری اولیه که بینهایت بود، دوباره برگردد روی خودش هوشیارانه قائم بشود بینهایت بشویم، عشق ما از عشقهای اول افزون می شود. هیچ عشقی تا حالا همچو چیزی نبوده همچو عشقی نبوده؛ چرا؟ برای این که در ما زندگی به بینهایت خودش زنده می شود برای همین می گوید:



گر آخر آمد عشق تو گردد ز اولها فزون

عشق ما بهتر از عشق جماد است، عشق ما بهتر از عشق نبات است، عشق ما بهتر از عشق حیوان است، عشق ما بهتر از عشق من ذهنی است. عشق ما بهتر از هر چیزی است که در عالم وجود دارد تا بحال بوجود آمده، برای این که خدا یک فرمان نوشته، توقیع یعنی فرمان، که آخرون یعنی ما، ما که بعداً آمدیم، ما بهترین و عمیقترین عشق هستیم.

و حالا اگر ما به بینهایت او الان زنده بشویم در این بینهایت دوباره هویت وجود دارد؟ نه. شما وجود دارید؟ نه. باز هم زندگی خودش است. توجه کنید به این موضوع، برای همین می گوید عشق نمی گوید شما. نمی گوید مثلاً شما اگر بروید آنجا، عمیقترین خواهید بود! ولی مرتب می دانید که ما بالاخره با دویی سر و کار داریم، می گوید توقیعیت خدا، یعنی فرمان شما بوسیله خدا نوشته شده و فرمان هم این است که: تو آخر از همه آمدی و باید به بینهایت من زنده بشوی. و این قضیه سابقون با توجه به اینکه روز اول زندگی به ما او گفته: تو از جنس من هستی؟ و ما گفتیم بلی. و ما می دانیم که از جنس او هستیم. در واقع در این لحظه مرتب داریم از جنس خودمان می شویم، یا از جنس او می شویم هوشیارانه. الان داریم صحبت می کنیم در بیتهای بعدی خواهیم دید که چگونه آن به ما کمک می کند که ما هوشیارانه از شر این توهم آزاد بشویم و دوباره آن بینهایت اولیه بشویم.

حدیث: نحن الآخرون السابقون يوم القيامة...

ما پسینان در دنیا هستیم و پیشینان در آخرت...

اینهم یک جور ترجمه ای است که از این حدیث کردند، در ضمن این حدیث است: که **آخِرُونَ السَّابِقُونَ** یعنی در این لحظه می تواند قیامت ما بشود، ولی قیامت سنگ امکان ندارد، فعلاً باید بایستند. و همانطور که بارها گفتیم و امروز هم مولانا تاکید می کند وقتی ما هوشیارانه به او زنده می شویم هر چیزی که در جهان هست و آن برکت و انرژی که از ما ساطع می شود احتیاج دارد، برای شناسایی خودش. حالا الان می رسیم به آن. اجازه بدهید این دو بیت را که قبلاً هم خواندیم از فردوسی، بخوانیم:

فردوسی، گفتار اندر آفرینش مردم

به چندین میانجی پیروده اند

تورا ازدو گیتی بر آورده اند

یعنی همان معنی را می گوید؛ می گوید که ما انسان یک هوشیاری داریم که از پیش خدا آمده از آن جهان آمده، یکسری مواد شیمیایی هستیم که از این جهان آمده، ولی همانطور که ما را ساخته اند، هوشیاری و مواد شیمیایی



به هم قاطی شده، میانجی زیاد بوده، میانجی همین که الان گفتم، حالا اگر میانجی‌های دیگر هم بوده حداقل ما این سه چهار تا را می‌شناسیم، که جماد است و نبات است و حیوان هست و هوشیاری آمده و ذهن است. یعنی میانجی ذهن را هم شما دست کم نگیرید.

حتماً باید هوشیاری وارد ذهن بشود و یک هم هویت شدگی ولو خلاصه و خفیف بوجود بیاورد و در این هم هویت شدگی با ذهن و چیزهای این جهانی یک اتفاقی می‌افتد، یعنی وقتی ما به صورت هوشیاری می‌رویم به ذهن و به خواب ذهن، مثل اینکه در آنجا در خواب یک جور دوباره یک قسمتی از پخت و پز ما آنجا صورت می‌گیرد، امروز مولانا می‌گوید: دیگ ترا پخته است حق. یعنی خدا حلوائی ما را پخته یا دیگ ما را پخته، هم، هم میانجی‌ها پخته، توی من ذهنی هم پخته، درست است؟ ولی وقتی غذا پخته می‌شود، دیگر اگر زیاد نگهداری خراب می‌شود، همین پنج شش سال اول زندگی توی ذهن با پدر و مادر عشقی که به ما بگویند که: این من ذهنی دائمی نیست، کافی است. دیگر هفتاد سال نباید من ذهنی داشته باشی.

تویی خویشتن را به بازی مدار

نخستین فطرت پسین شمار

اولین فطرت یعنی اولین هوشیاری که از خدا جدا شده و آخرین شمار یعنی آخرین مخلوق، تویی، یعنی هر انسانی. خودت را به بازی مشغول مکن! یعنی این لحظه شما بعنوان هوشیاری اگر به آنچیزی که ذهنتان نشان می‌دهد واکنش نشان می‌دهی و مشغول آن هستی دعوا داری، ستیزه داری، تو مشغول بازی هستی. بازی یعنی اینکه هوشیاری بجای این که این لحظه توجهش را روی خودش نگه دارد و به بینهایت زنده بشود و بتواند از آن جهان برکت را بیاورد. در غزل هم داریم: تو آفتاب زرین طبق هستی، خورشیدی و زرین طبق. یعنی خورشیدی هستی که طبق تو طلایی است، یعنی این خلاصه چیزهای خیلی خوبی پر برگتی از آنور می‌آوری، یعنی ما می‌آوریم، اگر به خودمان زنده بشویم.

ولی ما خودمان را مشغول کردیم به بازی، هر کسی که به ذهن نگاه می‌کند و ذهن تغییر می‌کند و دچار درد می‌شود، دچار بزرگی و کوچکی می‌شود، و در ذهن دنبال خودش می‌گردد، خودش را با ذهنش بزرگ می‌کند، به مردم می‌گوید مرا تعریف کنید، توصیف کنید، و از من بگویند، به این چیزها احتیاج دارد و دنبال این چیزهاست، دارد خودش را مشغول بازی می‌کند. این بازی برای ما فردوسی می‌گوید قدغن است. برای این که ما بهترین خلقت خدا هستیم و او می‌خواهد به بینهایت خودش در ما زنده بشود.



زرین شده طغرای او زِ اِنَّا فَتَحْنَا هَايِ او

سر کرده صورتهای او از بحر جانِ آبگون

طغرا یعنی فرمان، زرین شده طغرای او یعنی اجرایی شده، لازم الاجرا شده. فرمان چی بود؟ فرمان این است که انسان آخرین مخلوق اوست، بهترین مخلوق اوست. و در انسان او به خودش زنده می شود و یا اگر ما ذهن را ساکت کنیم، خیلی شبیه خدا هستیم.

منتها اجرا شدنش می گوید از اِنَّا فَتَحْنَا هَايِ او آمده. اِنَّا فَتَحْنَا را امروز مفصل ما توضیح خواهیم داد ولی برای اینکه بیت را معنی کنیم، یعنی ما هر لحظه یک پیروزی آشکاری برای تو پدید می آوریم و این پیروزی آشکار که ما اگر بکشیم عقب ناظر ذهنمان باشیم می توانیم ببینیم، این است که به محض اینکه تسلیم می شویم در این لحظه، یعنی اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط قبول می کنیم، او ما را پیروز می کند.

پیروز به چی؟ پیروز به شناخت این من ذهنی، شناخت اینکه ما توی توهم هستیم و با توهم مشغول بازی هستیم، و اینکه پیروز می شویم به توهم. توجه کنید این پیروزی است به این دلیل که شما تجربه دارید، اگر سی سالتان است می بینید در سی سال مقدار زیادی هم هویت شدگی با چیزها و با انسانها و با دردها در این سی سال ایجاد کرده ای و توی این هم هویت شدگیها گیر افتادی و فکر بعد از فکر بی اختیار و معتاد گونه از سرتان می گذرد، این فکرها توی شان هویت است بعضیها دردناک هستند، می گویند من چگونه این فکر را متوقف کنم؟

نمی توانید خیلی از شما ممکن است به دکتر روانشناس رفته باشید، از شکنجه هایی که این بافت ذهنی به شما می دهد، می گویند که من از شر این چه جوری خلاص بشوم؟ خیلی ها پناه می برند به قرص و مشروبات الکلی و مواد مخدر، نمی توانند شکنجه های این بافت ذهنی را تحمل کنند، و نمی توانند شناسایی کنند که این توهم است. اگر می توانستند اصلشان که بینهایت است خود بخود خودش را به ایشان نشان می داد. منتهی می گوید: طغرای او فرمان او اجرا می شود، پس اِنَّا فَتَحْنَا هَايِ او، پس این اِنَّا فَتَحْنَا فقط یکبار نیست، اینطور نیست که شما یک دفعه پیروز بشوید. لحظه به لحظه دارد اجرا می شود. آیه قرآن است الان می خوانیم. در نتیجه در اثر این اِنَّا فَتَحْنَا هَا که لحظه به لحظه اتفاق می افتد. صورتهای او، پس صورتهای او صورت شماست. ما انسانها وقتی این توهم را شناسایی می کنیم و رهایش می کنیم صورتهای مختلف او هستیم. یعنی همه بصورت حضور و هوشیاری از خود آگاه، جدا می شوند از توهم و توهم را می ریزند.



در نتیجه در بحر جان آبگون یعنی در فضای یکتایی سر می‌کنند. یعنی خودش یعنی خود خدا بصورت‌های ما در فضای یکتایی هی سر می‌کند، سرش را بیرون می‌کند. زنده می‌شود. بحر یعنی دریا، بحر جان بحر هوشیاری، آبگون شبیه آب، شفاف، خالص، دارای زندگی، به این دلیل می‌گوید آبگون، نه آب ها!! شبیه آب.

حالا اجازه بدهید يك كمی راجع به **إِنَّا فَتَحْنَا** ما مطالعه کنیم. این هم عرض کنم خدمتتان که وقتی ما مولانا را می‌خوانیم می‌رسیم به آیه‌های قرآن و حدیث، فرمایشات حضرت رسول، حتماً باید اینها را توضیح بدهیم. نمی‌شود که یکی اینها را ببرد و در خواندن مولانا، حالا ما با کسان دیگر کار نداریم، شما باید همه ابیات را بخوانید و هر بیتی را معنی کنید.

و همین طور اگر مثلاً به آموزش آن اشتغال دارید همه را باید نشان بدهید، همه را باید آدرس بدهید، یعنی بنویسید **تَوَيْتُهُ** سیاه بگویند که این است و منظور این است. نمی‌شود شما مثلاً بپایید دو بیت حذف کنید و بگویند من دلم می‌خواهد اینها را حذف کنم. یا نه پنج بیت را بخوانید و پنج بیت را مثلاً در يك جمله خلاصه کنید. منظورش مثلاً عشق بود. آدم باید هوشیار باشد نه این طوری نمی‌شود.

بیت به بیت باید بخوانید، رویش تاکید کنید. اینطوری هم خیانت در امانت نمی‌کنید. تا آنجا که مقدور است حقیقت را ارائه می‌کنی از خودت چیزی نمی‌گویی. اگر هم چیزی بگویی مردم می‌فهمند که اینها را تو از خودت می‌گویی و اگر هم غلط گفتی حداقل می‌فهمند که تو غلط گفتی این بیت نمی‌گفت این را. اینها خیلی کار خوبی است. این را می‌گویند امانت. درست است.

قرآن کریم. سوره فتح (۴۸). آیه ۱

إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا

ما برای تو پیروزی نمایانی و آشکاری را مقدر کرده‌ایم.

و البته این آیه مربوط به پیروزی یک گروهی بر گروه دیگر در جنگ زمینی نیست. اگر هم در این زمینه بکار رفته حتماً غلط بکار برده شده، نه این نه آیه‌ای که الان به شما نشان می‌دهم، پس این پیروزی نمایان و آشکار پیروزی انسان به من ذهنی است، به ناهوشیاری است. به توهمی است که انسان فکر کرده آن هست. البته سابقه دارد، ما این همه جنگ کردیم اینها آدم کشتیم اینهمه، دو تا جنگ جهانی کردیم اخیراً که اینهمه آدمها کشتند، سر چی بوده؟ سر همین من ذهنی بوده! سر عدم شناسایی توهم، بصورت توهم بوده، الان هم همینطور است.

ما نمی‌توانیم پیروز بشویم به اینکه مثلاً یک دین داریم، سه چهارتا مذهب، و این مذهب فرعی یک سری باورها گرفته با آنها هم هویت شده، و در توهم آن بسر می‌برد. آن یکی را کافر می‌داند. آن یکی هم یکسری باورهای



شبيه آن را ولی یک کمی متفاوت، با آنها هم هویت شده، باورها فکرنند، خودشان را کاهش داده اند و توصیف کرده اند بوسیله این باورها و هر کس دیگری که این باورها را ندارد و متفاوت است، می‌گویند کافر است. و می‌جنگند با آنها. می‌گوید ما به شما کمک می‌کنیم که شما شناسایی کنید که این فکرهای هم هویت شده شما نیستید، شما خیلی عمیقتر از این هستید. ما به شما کمک می‌کنیم که شما هم مرا بشناسی، هم خودت را. درسته؟ و توضیح می‌دهد در آیه دو می‌گوید:

قرآن کریم. سوره فتح (۴۸). آیه ۲

لِيُغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ وَيُتِمَّ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَيَهْدِيكَ صِرَاطًا مُسْتَقِيمًا (۲)

تا خدا گناه تو را آنچه پیش از این بوده و آنچه پس از این باشد برای تو بپارزد و نعمت خود را بر تو تمام کند و تو را به صراط مستقیم راه نماید. ﴿۲﴾

تا خدا گناه تو را آنچه پیش از این بوده و آنچه پس از این باشد برای تو بپارزد یاد آوری کند این برای انسان است یک نفر آدم خاصی نیست. برخی فکر می‌کنند برای حضرت رسول است، این آیات مربوط به انسانهاست. و مولانا هم کاربردش را در مورد انسان می‌داند.

این غزلی که می‌خوانیم ما که **آخِرُونَ السَّابِقُونَ** که حدیث رسول است و آیه‌های بعدش که مرتب می‌آید اینها مربوط به هر انسانی هست، مربوط به یک انسان خاص نیست و دارد خودش توضیح می‌دهد،

می‌گوید: خدا این هم هویت شدگیها را که گناه است، گناه چیه؟ گناه این هست که، اولین گناه این هست که ما این بینهایت خدا را که از جنس او بودیم، تبدیل کردیم به یک فکر، یعنی خودمان را مساوی فکر قرار دادیم و این فکرها می‌دانید چه جوری تولید شد؟ بوسیله تارهای صوتی پدر و مادرمان، آخر چیزی که بوسیله تارهای صوتی یک انسان تولید می‌شود، در آن خدا هست؟ زندگی هست؟ شما هستید؟ نه فقط فکر هست، شما این را بفهمید. پس اولین گناه این بوده که ما بینهایت را که خودمان بودیم، کاهش دادیم به یک فکر، حالا گناه‌های بعدی هم که همین هم هویت شدگی هاست، بله، اینها را هم اضافه کردیم. اینها را کمک می‌کند به ما، این پیروزی نمایانی که ما با شناسایی هم هویت شدگیها، آنها را می‌اندازیم. می‌فهمیم که اینها ما نیستیم. الآن شما یواش یواش متوجه می‌شوید، همین الآن، که با شناسایی آنچه که شما نیستید، مثلاً رنجش شما، شما نیستید. کینه شما، شما نیستید. باورهای شما بوسیله تارهای صوتی ایجاد شده، آنها شما نیستید. نمی‌تواند شما را که امتداد خدا هستید، بینهایت هستید، تعریف کند، تعیین کند. این تعیین ما نیستیم. تعیین حجاب است.



خلاصه، تا خدا گناه تو را تا حالا هر چی گناه کردی، هرچی هم هویت شدی، مسئله ای نیست آنها را پاک می کند شما را پیروز می کند. و الآن هم که به بینهایت او زنده می شوی، بعد از این دیگر گناه نمی کنی، چرا؟ پس از این قرار ما براین است که چون همیشه تسلیم هستی موازی با او هستی، او بوسیله شما فکر می کند، او بوسیله شما عمل می کند، او الآن می گوید شما چه چیزی بدانید، نه من ذهنی شما، پس گناهی هم نخواهد کرد در آینده. و نعمت خودش را برای شما تمام می کند. تمام کردن نعمت یعنی دیگر به عمیق ترین حالت شما را رساندن، و نه تنها الآن ما را به صراط مستقیم راهنمایی می کند، بعداً هم همینطور ما را رهنمایی می کند.

پس بنابراین اول کمک می کند ما توهم را شناسایی کنیم و هر لحظه به او می گوییم که ما نمی دانیم، او به ما می گوید چی بدانید، هی می گوییم نمی دانیم، لحظه به لحظه می گوییم نمی دانیم، او می گوید چی بدانید. اتفاق این لحظه را می پذیرید، که در این غزل و در ابیاتی که خواهیم خواند هی مرتب این موضوع تکرار می شود که اتفاق این لحظه را می پذیرید ولو اینکه به نظر من ذهنی آسیب است ضرر است.

و اینهم می دانید که همیشه بر صدف آید ضرر نی بر گهر، بر صدف شما بر این من ذهنی ضرر می آید، یک فکری دارد می افتد، شما حالا چرا وحشت کردی؟ به آن گهر شما که از جنس خداست، ضرری وارد نمی شود. پس ما را هدایت می کند به راه راست، هر لحظه راه راست را باز می کند تا تا برود ما خیلی عمیق می شویم بعد از آن دیگر لحظه به لحظه به ما می گوید چه فکری بکنید، چه کاری بکنید.

قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۳

وَيَنْصُرَكَ اللَّهُ نَصْرًا عَظِيمًا (۳) و خدا یاریت را کند، یاری گردنی پیروزمندان» ﴿۲﴾

به شرط اینکه شما در این لحظه اجازه بدهید. ما همیشه توی این لحظه هستیم. اگر در این لحظه شما مقاومت کنی ستیزه کنی، نمی گذاری یاری کند. **إِنَّا فَتَحْنَا**ها موقعی اتفاق می افتد، که شما لحظه به لحظه مقاومت را صفر کنید، نه تنها مقاومت را صفر کنید قضاوت را صفر کنید و بگویید نمی دانم. اگر شما بدانید او دانشش را به شما نمی دهد. اگر شما بدانید با ذهن می دانید، این قبول نیست. او نمی تواند به شما یاری کند. اگر اجازه بدهید در این لحظه یاری کند، یک یاری گردنی پیروزمندان است. یعنی شما پیروز خواهید شد. علت اینکه شما پیروز نشده اید موفق نشده اید، برای اینکه می گویید می دانم. برای اینکه در این لحظه تسلیم نشدید کمک او بیاید.

و فردوسی گفت: **خودت را به بازی مدار**. به بازی، مقاومت ما مربوط به چیزهای بیرونی است. و الآن شما شناسایی می کنید که فکرهای چیزهای بیرونی که چسبیده به آن فکر اصلی من، خوب نبوده برای ما. الآن رها



نمی‌کنیم آنها را. اینقدر محکم شده این که، این دانش که ما این توهم هستیم، ما رها نمی‌کنیم، سفت شدیم. یادآوری کنم دوباره که با هر چیزی که هم هویت شدیم با هر فکری، می‌شود مرکز ما. حالا ما مرکز فکری داریم. او یعنی خدا یا بینهایت خدا مرکز ما نیست، مرکز فکری ماده است، تقلیدی است، مربوط به بیرون است. ما یاد گرفتیم. چیزی که یاد گرفتیم در گذشته و معیار عمل ماست و فکر ماست، آن چیزی نیست که از آنور می‌آید این لحظه و صلاح ما بر آن است که آن را عمل کنیم آن خرد است بله.

قرآن کریم. سوره صف (۶۱). آیه ۱۳

وَأُخْرَىٰ تَحْوِنَهَا نَظَرٌ مِّنَ اللَّهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ ﴿۱۳﴾

و نعمتی دیگر که دوستش دارید: یاری از جانب خداوند و پیروزی نزدیک است. مومنان را نوید ده. ﴿۱۳﴾

دوباره یک سوره صف داریم آیه سیزدهش این رو هم ما بد معنی کردیم. می‌گوید که همه تان می‌دانید آن قسمتش را بارها شنیدید، بله این را می‌دانید. یعنی یاری از خدا، پیروزی نزدیک است. ولی پیروزی در جنگ زمینی نیست. می‌گوید:

و نعمتی دیگر یا تجارتي دیگر بعضی‌ها ترجمه کردند که دوستش داری یاری از جانب خداوند و پیروزی نزدیک است یعنی پیروزی شخص شما به این من ذهنیتان به شرط اینکه یاری او که دارد می‌رسد هر لحظه، اجازه بدهید به شما برسد. یاری از جانب خداوند و پیروزی نزدیک است مومنان را نوید ده. مومنان را، مومن کسی است که در این لحظه تسلیم است. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط قبل از قضاوت. قبل از قضاوت یعنی شما می‌دانید که این لحظه همانطور هست که هست و همیشه هم این لحظه است، همیشه این لحظه است و اتفاق این لحظه همین طور هست که هست و شما این را می‌پذیرید. حالا فضا را باز می‌کنید.

یادمان باشد شما می‌خواهید از یکنواختی زندگی از بی‌حوصلگی از خستگی از غم و غصه نجات پیدا کنید، مخصوصاً تازگی زندگی را حس نکنید؟ شما بیاید در این لحظه هر اتفاقی می‌افتد، اطرافش فضا باز کنید، این فضا تازگی هست، یکدفعه متوجه می‌شوید این اتفاق یا این آدم، آدم قبلی نیست حالت قبلی نیست.

من ذهنی می‌گویم همه لحظات مثل هم است، این آدم را که من هزار بار دیدم دیگر همان آدم است دیگر، برای اینکه در این لحظه نیست. یکنواختی زندگی از بین می‌رود، اگر زندگی را شما لحظه به لحظه با بازکردن فضا زندگی کنید. زندگی در این لحظه جلوی شما تازه گشوده می‌شود، تازه به تازه، ببینید چی عرضه می‌کند؟ اگر بد است فرم این لحظه، بپذیر، فضا را باز کن. و الآن خواهیم دید اگر بد است به این علت است که به شما نشان



می‌دهد که این را باید بیندازی. قسمتی از این **إِنَّا فَتَحْنَا**ها این است که به شما نشان می‌دهد این چیزی که به آن چسبیدی باید بیندازی و شما شناسایی می‌کنید که زندگی شما از آنجا نمی‌آید و می‌اندازید و پیروز می‌شوید.

&&&

اجازه بدهید یک غزل هم سریع بخوانم، دوباره راجع به **إِنَّا فَتَحْنَا**ها داریم صحبت می‌کنیم. می‌خواهیم بفهمیم که او در این لحظه پیروزی آشکاری را به ما نشان می‌دهد، اگر تسلیم باشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲۷

مطربا اسرار ما را باز گو قصه‌های جان فزا را باز گو

این غزل بسیار ساده هست بسیار هم شیرین هست. مطرب آن قسمت هوشیاری ماست که باید در ما زنده بشود، ما سَری داریم این را دوباره بیان کن، بازگو، الآن خواهیم دید، یعنی بیان کن، غزل هم مربوط به آن هست.

خورشیدی و زرین طبق، دیگ تو را پخته است حق

مطلوب بودی در سَبَق، طالب شدستی تو کنون

خورشیدی و با طبق زرین، اول زندگی وقتی آفرینش آغاز شد مطلوب تو بودی، روز اول زندگی مطلوب بودی یعنی خدا تو را می‌خواسته و الآن تو باید طالب بشوی باید خودت بخواهی روز خواستن تو هوشیارانه فرا رسیده است. پس ما بعنوان شادی پخش کن ایزدی قصه‌های افزاینده‌ی جان داریم باید بگوییم اینها را.

ما دهان بر بسته‌ایم امروز از او تو حدیث دلگشا را بازگو

ما الآن دهانمان را بسته‌ایم یعنی ذهن مان را خاموش کرده‌ایم یا باید بکنیم اگر نمی‌توانید ذهنتان را خاموش کنید باید تسلیم شوید. تسلیم سبب ایجاد فضا می‌شود. در غزل داریم می‌گوید: که پیش موسی آسمان کمینه نردبان است یعنی کمترین نردبان است. پس باز کردن آسمان و آسمان را بزرگ کردن، این نردبان است داریم می‌رویم بالا، می‌پذیری فضا باز می‌شود دوباره می‌پذیری فضا باز می‌شود، می‌گوید موسی این کار را به راحتی انجام می‌داد، یعنی ما هم می‌توانیم انجام بدهیم.

با وجود اینکه فضا را باز می‌کنیم، این فضا را اینقدر باید باز کنیم هنوز زبون او هستیم، یعنی هنوز پست او هستیم، پست خدا هستیم، یعنی ما حقیر، ما نمی‌دانیم تا او ما را خورشید زرین طبق بکند. تا حدیث دلگشا را شروع کند به گفتن از طریق ما، تا نگفته شما عجله نکنید، دهان را بر بندید. ببینید به اندازه کافی ساکت هستید از جنس سکوت هستید؟ هر چقدر بیشتر از جنس سکوت هستید بیشتر از جنس سابقون هستید. پس بیشتر



شبیه روز اول زندگی هستید. همان موقع که می‌گوید از ما پرسیده که شما از جنس من هستید؟ ما گفتیم که بله. اگر ذهن ما خاموش بشود آن بله به نتیجه می‌رسد.

من گران گوشم بنه رخ بر رخم وعده آن خوش لقا را بازگو

می‌گوید من گوشم گران هست، چرا گران هست؟ بارها گفتیم برای اینکه ذهنم فعال هست، تو بیا خیلی نزدیک. یعنی برای اینکه نزدیک بشویم به خودمان، باید خودمان بشویم. رخت را به رخم بچسبان، یعنی باید از ذهن جدا بشوی، این گران گوشی از بین برود. وعده‌های آن خوش لقا را، خوش دیدار را به ما دوباره بگو. وعده‌هایش این است که من خودم را از تو بیان خواهم کرد. وعده خدا به ما این است که شادیم را بوسیله تو به جهان خواهیم فشاند. تو مامور پخش شادی و برکت من در جهان هستی، وعده داده است. در فرمان گفت نوشته:

آخرین هستی و بیشتر از همه شبیه من هستی. بیشتر از همه شبیه روز سبق هستی. همان هستی که از اول من فرستادم.

ماجرای رفت جان را در الست بازگو آن ماجرا را بازگو

ببینید دارد می‌گوید، یعنی بین ما بعنوان هوشیاری و او بعنوان خدا، یا وقتی امتدادش را می‌فرستاد به این جهان در روز اول زندگی، یک ماجرای اتفاق افتاده، یک بحثی شده، یک گفتگویی شده است. به ما بگو ببینم ماجرا چی بوده؟ ماجرا این بوده که گفته است تو من هستی و من تو هستم، یعنی خدا گفته تو من هستی و ما گفتیم بله. خوب باش دیگر پس. هوشیارانه او باش. حالا هوشیارانه او باش ببین از تو چه صادر می‌شود.

مخزن انا فتحننا برگشا سر جان مصطفی را بازگو

مصطفی هم لقب حضرت رسول است، هم این جنس هوشیاری. وقتی هوشیاری شناسایی می‌کند یعنی هر انسانی شناسایی می‌کند که از جنس توهم نیست، که بافته و با شناسایی آزاد می‌شود و اجازه می‌دهد **اَنَا فَتَحْنَا** کار می‌کند، در اینصورت این هوشیاری یک سری دارد. نه تنها این سر جان حضرت رسول بوده سر ما هم هست. می‌گوید که انبار **اَنَا فَتَحْنَا** را باز کن، پس می‌بینید که **اَنَا فَتَحْنَا** یعنی ما به تو پیروزی آشکار داده‌ایم، مربوط به جنگهای زمینی نیست. جنگهای این جهانی نیست، اصلاً ربطی به این کارها ندارد. مربوط به بیداری انسان از خواب فکر است و دوباره هوشیار شدن به هوشیاری است.

می‌گوید انبار **اَنَا فَتَحْنَا** را که ما در فضای یکتایی را گشوده‌ایم و می‌توانی وارد بشوی، ما تو را پیروز می‌کنیم. اگر اجازه بدهی، خدا می‌گوید به شما، زندگی می‌گوید. مگر به ما قول ندادی آن انبار را باز کن. حالا شما چه کمکی



می‌کنید؟ شما می‌خواهید اتفاق این لحظه را بپذیرید؟ شما می‌خواهید شناسایی کنید که با یک بافت توهمی سر و کار داشته‌اید و الان دارید؟ می‌خواهید قبول کنید و شناسایی کنید که تمام غصه‌های شما بیهوده است، ناله‌های شما بیهوده است، از آن اول خدا می‌خواسته به شما کمک کند. مولانا اینطوری می‌گوید، قران اینطوری می‌گوید، حدیث اینطوری می‌گوید، بزرگان اینطوری می‌گویند. و شما مقاومت کردید، ستیزه کردید، نگذاشتید خدا به شما کمک کند. الان هم شاید نمی‌گذاری. تو می‌دانی که چون می‌گویند می‌دانم و حرف می‌زنید او از طریق شما حرف نمی‌زند. اگر تو حرف زنی و ساکت باشی او یعنی زندگی از طریق شما حرف می‌زند.

مخزنِ اِنَّا فَتَحْنَا بَرَكْشَا سِرِّ جانِ مصطفی را بازگو

گفتم مصطفی نور برگزیده است نوری است که از خواب هوشیاری ذهن بیدار شده، بیدار مانده و بینهایت شده. این یک سِرِّ دارد که در شما بوسیله شما می‌خواهد حرف بزند. در حضرت رسول هم حرف زده. ولی ما نمی‌گذاریم حرف بزند. ما می‌گوییم ما می‌خواهیم حرف بزنیم! نمی‌دانیم که وقتی می‌گوییم ما یک جنبه‌ای از من ذهنی است که اصلاً منی هم تویش نیست، فقط یک ناهوشیاری است. یک جهل معنوی است.

مستجاب آمد دعای عاشقان ای دعاگو آن دعا را بازگو

پس می‌بینید که فقط آن دعایی مستجاب می‌شود که جدا شده باشد از ذهن، دعای عاشقان می‌گوید مستجاب می‌شود، ای دعاگو آن دعا را! کدام دعا را؟ نه بوسیله من ذهنی، بوسیله این هوشیاری که دوباره برگشته بینهایت شده، بگذار آن دعا کند. حالا آن دعا را خود خدا می‌کند. خود زندگی می‌کند. شما دخالتی در آن دعا ندارید. برای همین می‌گوییم که این لحظه هر اتفاقی می‌افتد بپذیر، این به صرف توست به نفع توست. این را خرد زندگی بوجود می‌آورد، اگر این بد است، ذهن شما می‌گوید بد است، واقعاً هم ضرر دارد می‌خورد به شما، حتماً با یک چیزی هم هویت شدید. زندگی دارد نشان می‌دهد که در این بافت توهمی یک فکری چسبیده به این بافت، این فکر را بیانداز، هنوز آن بافته آنجا هست ولی حداقل این یکی را بیانداز. این را بیاندازی یک خرده هوشیارتر می‌شوی، یکی دیگر به شما نشان می‌دهد یکی دیگر به شما نشان می‌دهد.

چون صلاح الدین صلاح جان ماست آن صلاح جان‌ها را بازگو

صلاح الدین می‌دانید که یار مولانا بوده، پس از جنس بینهایت بوده، می‌گوید که صلاح الدین ما این بینهایت است و هر چی که آن فکر می‌کند. هر چی که او عمل می‌کند. صلاح چهار بعد ما در آن هست. بعد فیزیکی ما، بعد



فکری ما، بعد جانی ما، بعد احساسی ما، در آن است. تو بیا آن را زنده کن، بگذار صلاح جان ما دوباره شروع کند به حرف زدن. یک مطلبی دیگر هم راجع به **إِنَّا فَتَحْنَا** می خوانیم و برگردیم به غزلمان،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۹۹

چون نشان مومنان مغلوبی است لیک در اشکست مؤمن، خوبی است

می گوید نشان مؤمن، اصلاً مؤمن کسی است که در این لحظه تسلیم است. موازی با زندگی است، درست است که ما هنوز بافت ذهنی داریم بافت ذهنی ما مرکز ماست و ما عینکهای فکرها را داریم، ولی می توانیم شناسایی کنیم آن چیزی را که آن نیستیم. تا آن چیزی که هستیم گفتیم خود بخود بیدار بشود. حداقل این را یاد گرفته ایم که مغلوب بشویم. مغلوب یعنی همین پذیرش، مغلوب یعنی این که ذهن می گوید من این را نمی پذیرم، ولی شما می دانید که این ذهن یک بافت ذهنی است و توهم است و گفته های این وارد نیست.

شما بعنوان هوشیاری ناظر می پذیرید. مغلوبی نه اینکه شکست خوردن، یعنی خم شدن، یعنی پذیرفتن، اما در این پذیرفتن در این شکست، نیکی است صلاح مومن وجود دارد. یعنی وقتی یک اتفاق می افتد و شما این را می پذیرید، فضا ایجاد می کنید. این فضا الان دارد می گوید بوی خوبی می دهد. از این فضا راه حل و خرد در می آید. وقتی می بندی واکنش نشان می دهی از آنجا بوی بد در می آید. جلو خرد زندگی را می گیری. معنی پذیرفتن این نیست که شما عمل نکنی، یا زندگی از طریق تو عمل نکند و فکر خلاق نکند، مسئله تو حل نشود، شما پیشرفت نکنید، و شما اوضاع و احوال بد را بپذیرید.

همه صحبتها سر این لحظه هست. در این لحظه، در این لحظه، همیشه این لحظه هست. اول ذهن شما را می برد به زمان، بعد تعمیم می دهد، تعمیم یعنی می گوید پس این را من بپذیرم تا آخر سر اینطوری باشم؟ نه. شما این لحظه یک عکس بگیری وضعیت زندگی شما این است این را می پذیری، این کار سبب باز شدن فضا در درونت می شود یا باز شدن فضا اطراف این وضعیت می شود، از این فضا خرد می آید بیرون. خود مولانا دارد می گوید:

گر تو مُشک و عَنبرِی را بشکنی عالمی از فَوْحِ ریحانِ پر کنی

می گوید اگر تو مشک و عنبر را بشکنی بوی خوش همه جا را می گیرد. حالا وقتی شما می پذیرید فضا را باز می کنید، یا یک انسان به حضور رسیده، کسی که توهم را شناخته رها کرده، چالش زندگی می آید. چالش زندگی می آید فضا را باز می کند. در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد. وقتی در این بحر آن جا می شود از این فضا بوی



خوش، برکت، شادی، راه حل فوران می‌کند. درست است؟ اما شما اگر این توهم باشید، توهم ستیزه می‌کند و اکنش نشان می‌دهد.

ور شکستی ناگهان سرگین خر خانه‌ها پر گند گردد تا به سر

ناگهان می‌گوید فضله خر را بهم بزنی، بوی گند همه جا را می‌گیرد. یعنی کسی که این توهم را، این بافت ذهنی را که پر از درد هم شده و مرکزش قرار داده، شروع کند به واکنش نشان دادن و بهم بزند، یعنی انسان ناله بکند، شکایت بکند، بگوید به من ظلم شد، اینطور شد، آنطور شد، این لحظه مقاومت کند. ما گفتیم اتفاق این لحظه را می‌پذیریم، اتفاق این لحظه را نپذیری، نپذیری داری این مرکز را که از جنس درد است بهم می‌زنی. بنابراین خانه وجود تو یا اطراف تو، پر از بوی بد می‌شود. بی برکتی و سم من ذهنی می‌شود. سم خشم می‌شود، سم ترس می‌شود. تمام وجودت را خراب می‌کند. بدنت را خراب می‌کند، فکرت را خراب می‌کند، جانت را خراب می‌کند، احساسات از جنس خشم می‌شود، ترس می‌شود، اضطراب می‌شود، اینها بوهای بدند. حالا یک نکته‌ای را می‌گوید:

وقت واگشت خدیبه به دُل دولتِ اِنَّا فَتَحْنَا زِدْ دُهْل

یک مثال می‌زند، و منظورش فقط این تمثیل است، هیچ به جنبه سیاسی یا تاریخی آن توجهی ندارد. خدیبه قراردادی بود که بین حضرت رسول و دوستانش و اهل مکه بسته شد. حضرت رسول و مسلمانان رفته بودند تا بیست کیلومتری مکه و می‌خواستند بروند حج، یا حج عمره. و اهل مکه گفتند نمی‌توانید بیاید. خلاصه مذاکره کردند و قرار شد قرارداد ببندند. حالا مفاد آن قرارداد توی اینترنت و اینها هست می‌توانید بروید ببینید. ولی صحبت در اینجا است، در آن قرارداد رسول و مسلمانان موافقت کردند که آن سال نروند خانه خدا و برگردند. وقتی قبول کردند برگردند و واکنش نشان ندادند نگفتند آقا ما تا بیست کیلومتری رسیدیم حالا بگذار برویم یعنی چی که نمی‌توانیم برویم؟ گفتند نه امسال نمی‌شود یک سال باید صبر کنید.

مولانا به نظر من تمثیل این را می‌زند برای ما خلاصه حالا معنی بیت این است که موقعی که برگشتند، گفتند باشد نمی‌رویم دیگر، به دُل (دُل یعنی حقارت) وقتی کوچک شدن را قبول کردند، آن موقع نیک بختی **اِنَّا فَتَحْنَا** شروع کرد به دُهْل زدن. پس **اِنَّا فَتَحْنَا** برای شما کار می‌کند در این لحظه به شرطی این که حقارتی را یا بگیرید کوچک شدنی را که به اینجا دُل گفته (دُل یعنی خوار شدن؛ خواری) خواری را که من ذهنی می‌گوید نمی‌توانم این را



قبول کنم، شما بپذیرید وقتی پذیرفتید دولت **إِنَّا فَتَحْنَا** شروع می کند به کار کردن. پس **إِنَّا فَتَحْنَا** که می گوید لَکَ فَتَحًا مُّبِينًا یعنی ما برای تو پیروزی آشکاری لحظه به لحظه مقدر کردیم؛ کلمه مقدر هم خیلی جالب است. یعنی در تقدیر توست که شما لحظه به لحظه موفق بشوی و پیروز بشوی. حالا ما چرا پیروز نمی شویم؟ برای این که ما می گوییم همین الان می خواهم بروم به فضای یکتایی، یادمان باشد این تمثیل است مولانا می آورد. حج، مکه تمثیل مرکز انسان است. من می گویم که الان باید بروم. می گوید برو سال دیگر بیا! لحظه بعد بیا.

خدا می گوید من دارم روی تو کار می کنم، داوری مرا قبول کن، من تشخیص می دهم، صبر کن! قانون مزرعه را رعایت کن، بپذیر، بگذار من ناجوریه و فکرهای غلطی را که به خودت چسباندی، یک بافت ذهنی خیلی بدی را درست کردی، تو نمی فهمی، تو کینه داری، رنجش داری، تو به ادعاهایت نگاه نکن وقتی صحبت می کنی توصیف گلیم، گلیمی که تو توصیف می کنی از خودت و آن گلها همه توهمی است. اینها را زندگی می گوید به شما، بگذار من به تو نشان بدهم، تو می گویی نه. من رسیدم من به اندازه کافی عبادت کردم می دانم، همین الان باید بروم مکه را زیارت کنم. می گوید نه آنها وقتی خواری را قبول کردند، نیکبختی و دولت **إِنَّا فَتَحْنَا** شروع کرد به دُهل زدن، برایشان کار کرد.

حالا سؤال این است که این لحظه زندگی می گوید که: تو خواری این را که نمی توانی خانه خدا را یعنی دل را زیارت کنی، نمی توانی به بینهایت او تبدیل بشوی قبول می کنی؟ بر می گردی روی خودت کار کنی؟ شما باید بگویی بلی، من صبر می کنم، من می پذیرم، من داوری خدا را هم قبول می کنم، او بگذار هر موقع خواست وقتش است. با عجله من کار درست نمی شود. شما می گوید ها!!! داریم از اینها شناسایی می کنیم، درست است که او گفته من پیروزی آشکاری را برای هر لحظه تو مقدر کرده ام، هی دارم هر لحظه به لحظه پیروز می شوم، می روم جلو، ولی هنوز کم است.

چرا؟ برای این که خیلی به خودم ظلم کردم من، خیلی فکرها را با آن نام خودم و من خودم عجین کردم، خیلی دردها را با من خودم و اسم خودم عجین کردم، خیلی اختراعات دروغ و مصنوعی، خیلی از حیثیت های بدلی را به خودم آویزان کردم، خبر ندارم و مرتب هم از آنها دفاع می کنم. زندگی می گوید من اینها را می بینم الان وقتش نیست برگرد برو، لحظه دیگر، لحظه دیگر، سال دیگر بیا، شما بر می گردید و این دولت برای تو کار می کند. وقتی که پیامبر و مسلمانان با سرگستگی از مدینه باز می گشتند. طیل اقبال و سعادت «همانا ما فتح کردیم» به صدا درآید این هم ترجمه همان بیت است ولی من مفصل برایتان توضیح دادم. بلی این چند بیت هم جالب است اجازه



بدهید، همین جا بخوانم. از هفته قبل است از شما خواهش می‌کنم آن ابیاتی که روی شما کار می‌کند، بنویسید و مرتب تکرار کنید، این ابیات باید توأم با هم هی تکرار بشوند، بیت را می‌خوانی یک ذره اثر می‌کند آن یکی یک ذره، همه را با هم و یکدفعه می‌بینید که شناسایی پیش می‌آید. شما دارید خودتان را متقاعد می‌کنید که این فکر را که به من چسبیده می‌خواهم بیاندازم، شما باید متقاعد بشوید تصمیم بگیرید. در ضمن بیت قبل به ما می‌گوید که شما نیایید از آدمی مثل من هی بخواهید که دعا کند برای شما، یا عجله کنید، از خدا، خدایا تو را خدا زودتر آخر چقدر من باید عبادت کنم. شما تسلیم بشوید. شما تسلیم بشوید تا **إِنَّا فَتَحْنَا**ها برایتان کار کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۲۲

پا شکسته می‌روند این قوم حج از حرج راهی ست پنهان تا فرج

یعنی شما که تصمیم گرفته‌اید روی خودتان کار کنید و نورافکن روی خودتان است، پای من ذهنی را می‌شکنید، مرتب این لحظه، اتفاق این لحظه را می‌پذیرید، من ذهنی می‌گوید نه، وقتی نه می‌گوید می‌خواهد ستیزه کند مقاومت کند، جلوی می‌ایستد و عکسش را عمل می‌کنید. به حرف او گوش نمی‌کنید. پس پای من ذهنی را می‌شکنید.

شما قوم دارید می‌روید حج، وقتی صحبت حج می‌شود منظور این نیست که پا شویم، برویم عربستان و مکه و اینها، نه اینها سمبلیک است، حج یعنی زیارت خانه خدا که دل شماست. یعنی این دل را باز کنی بینهایت بشود. پس باید پا شکسته بروید به این حج اصلی، آن حج هم سمبل این حج است.

و از این توهم از این حرج از این تنگنا، تنگنا را دیگر شما می‌شناسید، نباید من توضیح بدهم، آن جایی که برخی از شما الان زندگی می‌کنید که استرس دارد، اضطراب دارد، به اصطلاح غصه خبطهای گذشته را دارد، نگرانی دارد، حسادت دارد، تنگ نظری دارد، که ما روا نمی‌داریم یکی موفق بشود، وقتی موفقیت دیگران را می‌شنویم ناراحت می‌شویم، و حس نقص می‌کند، تنگ است اینها حرج من ذهنی است.

خود این تنگنا نشان می‌دهد که اینجا موقت بوده، پس وقتی شما بار اول اسم خودتان را شنیدید از پدر و مادرتان که با تارهای صوتی ایجاد شد، و یک فکری در ذهنتان ظاهر شد، ابتدای حرج بوده. ای کاش پدر و مادرتان به شما می‌گفتند این حرج است ها!! این تنگناست ها!! که شما دارید وارد می‌شوید، خیلی وسعتش کم است، این تو نیستی ها!! نمی‌دانستند، نگفتند. اما تا فرج تا یکتایی تا بینهایت شدن دل ما، یعنی همین خانه خدا از این من ذهنی تا فضای یکتایی، یک راه پنهان است که من ذهنی نمی‌شناسد. حالا این را دوباره می‌خوانم. شما نیایید با



من ذهنی بروید به حج یا به فضای یکتایی، اشکال بشر این است: آمده فکر اولی را ساخته و خودش را کوچک کرده، از بینهایت کاهش داده و شروع کرده به توصیف خودش بوسیله فکر، من ذهنی را ساخته، من ذهنی با فکر کار دارد، و حالا که این حرفها را که می شنود از آدمهایی مثل مولانا، وقتی می خواهد بسوی خدا برود، یک خدای ذهنی هم ساخته، حالا با روشهایی که ذهن جلو او می گذارد می خواهد همین طور بصورت من ذهنی برود بسوی یک خدای ذهنی با روشهای ذهنی، هر چه هم می خواهد این کار را نکند نمی شود.

هی می گویند اینها معنی دار نیست که! معنی دار به چی؟ به فکرهای شما؟ فکر نمی تواند خدا و اصل شما را بشناسد. پس چی داریم می گوئیم؟ شما آنموقع تفویض کردید این بینهایت را به این و شما هوشیاری بودی که توانستی سرمایه گذاری کنی خودت را در چیزها، و هویت بدهی به چیزها، حالا این چیزها به صورت فکر شده شما، شما بشناس.

ولی این قدرت را داری تسلیم بشوی، این قدرت را داری با پذیرش اتفاق این لحظه فضا باز کنی، فضایی که باز می شود از جنس توست، از جنس اصلت است. از جنس خدا هم هست. این چیزی که بسته می شود موقع انقباض و مقاومت تو نیستی. هر موقع عصبانی هستی تو نیستی، هر موقع می ترسی تو نیستی، هر موقع نگرانی می شوی اضطراب داری تو نیستی، هر موقع واکنش نشان می دهی جنبه از این بافت فکری است که تو فکر می کنی آن هستی، هر موقع آسیبی به شما می رسد به شما نمی رسد به این بافت می رسد. بارها گفتیم آن چیزی که شما هستید بینهایت و ابدیت خدا آسیب پذیر نیست.

حالا داریم می گوئیم که یک راهی وجود دارد که این من ذهنی نمی شناسد، اگر راه را ذهن انتخاب می کند، شما نمی رسید. نخواهید رسید. باید دانش ذهنی را یکجا رها کنید. حالا همان **إِنَّا فَتَحْنَا** و یا راه پنهان این است که شما بوسیله ذهنتان مطمئن نیستید که این درست یا غلط است؟ عارفان دارند می گویند اینطوری است، شما حالا امتحان کن، در غزل هم داریم می گوید که:

گر سایه عاشق فتد بر کوه سنگین، برجهد

نہ چرخ صدقہا زند تو منکری؟ نک آزمون

یعنی هر چی در جهان هست نه تا چرخ نه تا آسمان تصدیق می کند. وقتی سایه عاشق بر کوه می افتد کوه متلاشی می شود، سایه شما هم بر کوه ذهن می افتد، ذهن شناسایی می شود متلاشی می شود، تو منکری؟ اینک



آزمون. تو منکر هستی؟ اینک بیا آزمایش کن. یک بار امتحان کن، تو بگو من اتفاق این لحظه را می‌پذیرم، ببینم این راه پنهان که ذهن من نمی‌شناسد، زندگی ما را چه جوری می‌برد. ولی شما می‌گویید که تمام راه را می‌خواهم با ذهنم ببینم. به من استدلال کن. هیچ کس نمی‌تواند استدلال کند، استدلال غلط است. بعضی‌ها چسبیدند آقا نشان بده راه را! هر کس بگوید که من هفت مرحله ذهنی دارم شما را به حضور برسانم بدانید که دروغ می‌گوید. ما نداریم همچون چیزی. از حرج راهی ست پنهان، یعنی ذهن نمی‌شناسد، تا فرج این را بدانید شما. به اندازه کافی داریم با ذهن توضیح می‌دهیم، بیشتر از این دیگرازم نیست. بیشتر از این تغییرات باید در شما صورت بگیرد، ولی شما باید اجازه بدهید زندگی صورت بدهد.

پس چرا علمی بیاموزی به مرد کش باید سینه را زان پاک کرد؟

چرا شما انسانها را با فکرها با علمها و با دانشهای کتابی هم هویت می‌کنید، نه! باورهایت را تحمیل می‌کنی، باورهای اجتماعی مذهبی فردی را به بچه هایتان تحمیل می‌کنید، که بعداً این‌ها را باید از سینه هایشان بشوییم. حالا این دانشها بصورت فکر می‌چسبند به آن من، که درست کردیم در ذهن بچه‌مان، بزرگ می‌شود و می‌چسبد حالا یادش می‌رود، بعداً اینها را ما باید زحمت بکشیم بشوییم، آخر مگر بیکاریم. مولانا می‌گوید: پس چرا علمی بیاموزی به مرد، این علمی که با آن هم هویتیم این دانشی که مرکزمان شده، این نمی‌گذارد از آنور دانش بیاید. می‌گوید فرمان زندگی این است این ذره‌ای شده از **إِنَّا فَتَحْنَا** های او.

خوب بخوانید این فزلها را خواهش می‌کنم. چندین بار تکرار کنید یا یکبار نمی‌شود. این که شما تکرار نمی‌کنید واقعاً ظلم به خودتان می‌کنید. دو جنبه دارد این قانون جبران، شما اگر، من یک برنامه هفته‌ای اجرا می‌کنم، نمی‌توانید یک برنامه را گوش بدهید. پس قانون جبران را انجام نمی‌دهید. اگر یادداشت نمی‌کنید بپت‌های اینطوری را، پس زحمت کافی نمی‌کشید.

ما آمدم به بچه هایمان خودمان هم بصورت بچه مقدار زیادی دانش ذهنی یاد گرفتیم که آنها را بصورت فکر چسباندیم به آن فکر اولیه، حالا یواش یواش می‌بینید که شما می‌شوید اینها را، یواش یواش شناسایی می‌کنید ما که الان این چیزها را می‌دانیم نباید در پدری و مادری دقت کنیم؟ که بچه هایمان را با چی هم هویت می‌کنیم چرا اینقدر اصرار داریم که باورهای ما را قبول کنند و با آنها هم هویت بشوند؟

چرا آماده نمی‌کنیم به فضای وحدت؟ که یاد بدهیم که این چیزی که ما داریم درست می‌کنیم موقت است به زودی شما باید موازی باشی با زندگی و زندگی از طریق شما خودش را بیان کند، برکت خودش را بیاورد، خرد خودش را بیاورد و تو انسانی هستی که باید خلاق فکر کنی، مبدا این ذهنیت را پر از هم هویت شدگی و حس



وجود بکنی، چون این ذهن از کار می‌افتد، دیگر نمی‌تواند فکر کند، مبدا از فکرهایت هویت بگیری. برای پیدا کردن خودت به ذهنت مراجع مکن، تو از جنس بینهایتی، اینها را بچه‌ها می‌فهمند.

به هر حال اگر شما ۶۰ سالتان است ۵۰ سالتان است و مقدار زیادی فکر به اسمتان چسبیده و این شده مرکز شما، یواش یواش به صورت حضور ناظر بیاوید به خودتان نگاه کنید، اینها را بشوید، بشوید برود. چاره نداریم.

پس مجو پیشی، ازین سر لنگ باش وقت واگشتن، تو پیش‌آهنگ باش

پس مسابقه نگذار با من ذهنیت، ما دنبال این هستیم که مردم دست بزنند به به بگویند ما ببینیم از دیگران جلو افتادیم یا نه! رها کن این قضیه را، اصلاً به پهلوی دستی نگاه نکن، این قضیه **سابقون السابقون** و همینطور این پیشی گرفتن معنوی یعنی بیشتر از جنس خودت شدن است. شما نورافکن را گذاشتید روی خودتان می‌خواهید هر چه بیشتر از جنس خودتان بشوید، از جنس آن هوشیاری اولیه، بنابراین از این طرف باید لنگ باشی، مسابقه نمی‌گذاری با کسی.

ببینم من مهمترم یا تو؟ تو پولت بیشتر است یا من؟ ارزشت را بیا جمع کنیم ببینیم کی مهمتر است!! مردم بیشتر به تو احترام می‌گذارند یا به من؟ مردم بیشتر تو را دعوت می‌کنند یا من را؟ تو بیشتر دوست داری یا من؟ بیا بشماریم!! من ۵۰ تا دوست دارم تو ۱۰ تا داری!! اینها مسابقه از این طرف است از این سر است. می‌گویند مجو پیشی، ازین سر، لنگ باش.

هر چی توی ذهن شما بزرگ می‌شوید خواهید افتاد، خیلی نزدیک زمین باش، بارها مولانا گفته: تیر می‌اندازند اگر نزدیک زمین باشی به تو نمی‌خورد. دراز کش باش، باید دراز بکشی هی تیر می‌اندازند به تو نمی‌خورد پا شوی بایستی به تو می‌خورد.

شما به پهلوی دستی نگاه نمی‌کنی، وقت واگشتن یعنی، همه بر می‌گردیم یا نه؟ همه بر می‌گردیم همه داریم بسوی خدا بر می‌گردیم. توی غزل هم هست و آسیب‌ها می‌رسد آسیبها را قبول می‌کنید، و هر لحظه می‌گویی من می‌خواهم از جنس تو بشوم.

پس معنی بیت این است که به هیچ کس نگاه نمی‌کنیم، انگار تو داری می‌دوی فقط به سرعت خودت نگاه می‌کنی، که آیا من تمام انرژی خودم را در حالی که موازی با زندگی هستم، تو عضلات دستم و پایم و بدنم بکار می‌برم که حداکثر سرعت بروم یک نگاهی کنم به پهلوی دستی؛ همین که نگاه کنم به پهلوی دستی ارتباطم قطع می‌شود، می‌افتم توی ذهن، انرژی پایین می‌آید، بعضی موقعها هم صفر می‌شود تهی می‌شوم. انسانها با مسابقه ذهنی



خودشان را تهی می‌کنند. شما اگر خودتان را دارید با چند نفر مقایسه می‌کنید دائماً تهی هستید. تهی از انرژی شیرین معنوی، نکن این کار را. بلی این هم که هفته قبل خواندم دوباره بخوانم بسیار بسیار مهم است:

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

یعنی در این لحظه تو بگو به خدا به زندگی مرا دانشی نیست، من نمی‌دانم! تا دانشی را که او در این لحظه در اختیار تو می‌گذارد در حالی که دانش ذهنی تو به صفر رسیده دخالت نمی‌کند دست تو را بگیرد، دست تو را بگیرد. بسیار بسیار مهم است این بیت و همراه بیت‌های دیگر بدرد شما می‌خورد. قضیه حدیبیه که گفت وقتی پذیرفتند وقتی شما این لحظه می‌پذیرید که هنوز دلت باز نشده ولی در عین حال می‌گویی نمی‌دانم.

اگر بگویی چرا؟ چرا نرسیدم؟ چرا این خانم این آقا رسیده من نرسیدم؟ شما با او چه کار دارید؟ شما خودت را مثل یک درخت سیب جدا بدان، در زمین خدا کاشته شده؛ حداکثر کوشش را بکن ارتباط را با در حالی که تمرکزت را این لحظه در کاری هست که انجام می‌دهی، یعنی در این لحظه حاضری، با او پیوسته باشی، به او وصل باشی، مثل آن دونده. و حداکثر کوشش خودت را برای خودت بکن. هفته گذشته داشتیم گفت: دوا داری؟ سر خودت بگذار با دیگران کار نداشته باش.

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنکه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.

اینهم ترجمه اش است. این هم دوباره راجع به **إِنَّا فَتَحْنَا** است بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۶

قفل‌های ناگشاده مانده بود از کَفِ إِنَّا فَتَحْنَا برگشود

قفل‌های ناگشوده واقعاً دل‌های بسته انسانها بود، هنوز هم مانده، هنوز هم قفل‌ها، دل‌ها پر از کینه است، ما کینه قومی داریم، کینه ملی داریم، کینه مذهبی داریم، اینها همه قفل‌های ناگشوده است. ولی با دست **إِنَّا فَتَحْنَا** یعنی این لحظه شما بگویید من این کینه را نمی‌خواهم شناسایی کردم، ولو از جمع به من رسیده، از یکی رسیده، خودم درست کردم، خودم رنجیدم، نمی‌دانستم، رنجشها را کوبیدم، رنجشهای کهنه حمل می‌کنم، اینها قفل‌های ناگشوده است. ولی این لحظه از **إِنَّا فَتَحْنَا**‌های او، این که هر لحظه پیروزی را نصیب من می‌کند، این قفل‌های من گشوده خواهد شد. قفل‌ها در جمع هست، ولی حالا ما با دیگران کاری نداریم، شما به قفل‌های خودتان نگاه کنید، که من قفل‌های خودم را می‌خواهم خدا برایم باز کند. و بدانید که قفل‌های ناگشاده هست و این نویدها که مولانا



می دهد خیلی زیباست، خیلی مفید است، شما امیدوار می شوید. من ذهنی فشار می آورد ما را خرد می کند نا امید می کند، خیلی ها نا امیدند!

آیا این سؤال آیا ما توانایی زدودن کینه های جمع ها را خواهیم داشت؟ ما می توانیم به انسانهایی که به یک علتی دچار کینه شده اند یاد بدهیم، آگاه کنیم به ضررشان است، این کینه ها جلو خلاقیت شان را گرفته، جلو پیرویشان را گرفته که خدا می خواهد آنها را پیروز کند، خدا که این آیه ها را برای فقط من و شما که نگفته که؛ برای همه گفته. **مولانا هم که این ابیات را گفته، برای فقط ایرانیان نبوده که، فارسی زبانان نبوده که؛ برای بشر گفته.** یک دانشی است یک آگاهی است، که تو بدان اگر نمی دانی، بکار ببر، نجات بده خودت را.

پس ما موظفیم خودمان را شخصاً نجات بدهیم، روی خودمان کار کنیم، و از طریق نجات خودمان، امروز در غزل داریم می گوید که این فضا باز موسی آسمان را کمینه نردبان می کند. یعنی شما هم آسمان را می توانید کمترین نردبان بکنید. ولی شرط این است که به خورشید زرین طبق تبدیل بشوید. خورشید زرین طبق دست او هست، می گوید موسی زبون اوست با وجود اینکه پیغمبر است. شما نیایی که می دانم.

بله یک ترجمه اش همین است: **قفل هایی ناگشوده باقی مانده بود که به افن و بشیت الهی گشوده گشت.**

آدم دگر بار آمده، بر تخت دین تکیه زده

در سجده شکر آمده سرهای نحن الصافون

پس آدم حالا فرق نمی کند حضرت آدم، اولین آدم یا ما، دوباره آمده. آدم یکبار آمده، بینهایتش تبدیل به بافت ذهنی شده، خودش را معین کرده، خودش توصیف کرده با فکر، بینهایت کوچک شده افتاده توی تنگنا، حالا بعد از این که مدت ها در خواب ذهن بوده، یک دفعه از خواب ذهن بیدار شده، کاملاً بیدار مانده، هوشیاری روی خودش منطبق شده الان بینهایت شده و الان آمده این بینهایت که حس وحدت با خدا هم هست، این به اصطلاح تکیه زدن بر تخت دین است.

پس فرمان خدا می گوید آدم باید دوباره بیاید بر تخت دین تکیه بزند. شما چی؟ شما از خواب ذهن بیدار شده اید؟ دوباره به هوشیاری بینهایت هوشیارانه زنده شده اید؟ استقرار دارید؟ حس وحدت با زندگی می کنید؟ با خدا می کنید؟ این حس وحدت در حالی که بینهایت هستید و ساکن هستید و سکوت دارید، ذهن را خاموش کرده اید ذهن در اختیار شما قرار گرفته، این دین واقعی است. پس دین آن نیست که یک سری باورها را بگیریم با آنها هم



هویت بشویم آنها را بکنیم مرکزمان، پس فکرها بشود مرکزمان. اگر فکرها بشود مرکزمان این ناآگاهی ذهنی، هویت ذهنی می‌شود مرکز ما، این دین نیست می‌گوید. دین حقیقی نیست.

دین حقیقی این است که شما به بینهایت او دوباره هوشیارانه زنده بشوید و این دوباره آمدن آدم است. بلی یک بار آمده رفته به خواب، از خواب بیدار شده بینهایت شده، حالا به این حالت دینداری حقیقی انسان همه احتیاج دارند. می‌گوید: در سجده شکر آمده، یعنی الان اگر انسان موفق بشود، که ان شاء الله خواهد شد و تعدادی انسانها به فضای وحدت برسند، و من ذهنی و شیطان بگذارد، جنگ نباشد، ما مداخله در کار هم نکنیم خلاصه تمام باشندگان دیگر سجده شکر می‌کنند.

در سجده شکر آمده سرهای نَحْنُ الصَّافُونَ ، نَحْنُ الصَّافُونَ یعنی ما صف بسته‌ایم، فرشتگان صف بسته‌اند، یعنی حالا همه هوشیارها که به صورت دیگر هستند. در نباتات در جمادات، یا بصورت فرشته، به هر صورتی که در جهان هستی هستند، آنها می‌گوید: سر تعظیم فرود می‌آورند به این حالت انسان. چرا؟

خورشیدی و زرین طبق، دیگ تو را پخته است حق

مطلوب بودی در سَبَق، طالب شدستی تو کنون

بعد هم می‌گوید پارسال کشتی کاشتی، یعنی خدا روز اول زندگی یک چیزی کاشته الان محصولش را برداشته، و این انسان انسان نیست، بلند شده و برای خودش مثل یک آنتن دارد فسون می‌خواند. اینها خیلی چیز جالبی است. به عبارت دیگر شما که این فضای بینهایت را درونتان باز می‌کنید خورشید هم می‌شوید. این خورشید چی می‌تاباند؟ که خودش چندبار گفته که هزار جور چیز می‌تابد.

غیر نطق و غیر ایما و سجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

به غیر از حرف زدن و ایما و اشاره و نوشتن صد هزار جور نوع انرژی از دل انسان بینهایت شده منتشر می‌شود. این موجودات دیگر آنها هم از جنس هوشیاری هستند، آنها احتیاج دارند به این، «در سجده شکر آمده» می‌گوید خدا را شکر که همچون اتفاقی افتاد. حالا این را کی به عقب انداخته؟ خود انسان.

عرفایی مثل مولانا دارند بیدار می‌کنند، و آیه‌های قرآن و گفته‌های بزرگان دیگر، همه همین را می‌گویند. هر بزرگی آمده چه عرفان باشد چه دانشمندی باشد که یک خرده حالت عرفانی پیدا کرده، از طریق فیزیک، علم مثل انیشتین می‌گوید این ذهن ما همین توهم می‌گوید "optical illusions" یعنی توهم نوری، توهم نوری دیدید



مثلاً یک دفعه یک جایی یک چیزی دیده می‌شود می‌روی دست می‌زنی این توی هوا تشکیل شده ولی آنجا نیست من ذهنی مثل آن است. که ما را بیدار کنند.

بعضی‌ها هم آمدند دیدند نه مردم بیدار شو نیستند، آدمهایی مثل انیشتین گفت ما برویم علم‌مان را تحقیق کنیم. برویم ما که نمی‌توانیم مردم را بیدار کنیم.

ولی برخی از انسانها مثل مولانا آمده این همه بیت دیوان شمس گفته بعد رفته شش جلد مثنوی هم نوشته. یک ماموریت بزرگی داشته. یک آدم متعهدی بوده. امید داشته. یک کسی به او گفته که اینها را بگو، گفته گذاشته رفته.

بعضی‌ها هم نه. بعضی‌ها گفتند آقا ما هم می‌دانیم چه جریان بگذار حالا فرمولهای فیزیک و ریاضی خودمان را در بیاوریم بدهیم این خصوصی تر بهتر است.

&&&

همین هم که می‌گوید نَحْنُ الصَّافُّونَ آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره صافات (۳۷)، آیه ۱۶۵

وَأَنَا نَحْنُ الصَّافُّونَ

هر آینه ما صف زدگانیم

فرشتگان می‌گویند، بلی اجازه بدهید در مورد این که گفت: «آدم دگر بار آمده» من یک مطلبی را خلاصه برایتان بخوانم که باز هم با آیه‌های قرآن شروع می‌شود.

قرآن کریم، سوره التین (۹۵)، آیه ۶-۴

لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ (۴)

که ما انسان را در نیکوترین نظم و اعتدال و ارزش آفریدیم

یعنی انسان وقتی آفریده شده یک هوشیاری است که فردوسی هم گفت که از دو جهان تو را آفریده‌اند و به چندین میانجی پیروده‌اند. یعنی اینطوری که ما آفریده شدیم بلحاظ هوشیاری بلحاظ جسمی خیلی کاملیم، حرف نداریم. ولی چی شد؟

ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ (۵)

آن گاه او را [به سبب گناهکاری] به [مرحله] پست ترین پستان بازگردانیم

از بس اصرار کردیم ما در این توهّم، مرتب زندگی پیغام فرستاده به ما، بزرگان را فرستاده و حالا این روزها آنقدر فرستاده که دانش منتشر شده، توجه نکردیم. در نتیجه هم هویت شدگی در ذهن را که در واقع جهنم است



و حالت پست تر از حیوان است، ما اصرار ورزیدیم رفتیم به پست ترین حالت.

توجه می کنید که انسان آمد اطراف من اش و اسمش یک بافت ذهنی ایجاد کرد. فکرها را جذب کرد، مثل آهن ربا، این اسمها چسبید به او از طریق فکری به نام مال من، این مال من است، آن مال من است، این پدر منه، برادر منه، مادر منه، خواهر منه، این بعداً اتومبیل منه، خانه منه، مقام منه، پول من هست همه اینها را بصورت فکر چسبانده، بعد هوشیاری جسمی پیدا کرد، این رفت شد مرکزش، و ما هوشیاری جسمی داریم. و هوشیاری جسمی این لحظه را بصورت جسم می بیند.

در نتیجه در این لحظه اتفاق لحظه را می بیند، اتفاق این لحظه را نمی پسندد برای اینکه زندگی را نمی بیند، و این را پله می کند برای رسیدن به اتفاق دیگری در آینده، در نتیجه همیشه در زمان زندگی می کند، که تا آن اتفاق به او زندگی بدهد. شما این کار را کردید. و اینکه اتفاق این لحظه برود به اتفاق دیگر این هم کار نکرده، یواش یواش ما متوجه شدیم که اتفاقاتی که باید ما به آنها برسیم، زندگی به ما بدهد نمی رسیم برای این که یک عده ای نمی گذارند، مانع هستند. در نتیجه زندگی را مانع دیدیم.

پس از یک مدتی دیدیم نه اتفاقاتی که ما باید به آنها برسیم یک عده دشمنی می کنند با آن، واقعاً نمی گذارند، اصلاً یک عده ای اطراف ما دشمن ما هستند. این طرز دید از اینجا می آید، در نتیجه بصورت جسم دیدن این لحظه که زندگی است و پله کردن آن و مانع دیدن و دشمن دیدن ایجاد جهنم می کند، جهنم! پس جهنم همین است. پس ان را برگردانیم به همین جهنم. بهشت بود ها!!

إِنَّا الْذِّينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ (۶)

مگر آنان که ایمان آورده و کارهای شایسته انجام داده اند، پس آنان را پاداشی بی‌منت و همیشگی است.

آنهايي که مثل شما بیدار شدند از خواب ذهن و آمدند عمقی پیدا کردند در این لحظه، ذهن را تعطیل کردند و ساکن شدند و به بینهایت یا حالا به عمق زیادی زنده شدند و اجازه دادند زندگی در این لحظه بوسیله آنها فکر کند و عمل کند، و عمل بیدار انجام دادند، آمدند به این لحظه، در این لحظه تسلیم بودند اینها همان برکت آن طرف را می گیرند، پاداش می گیرند، برکت زندگی را می گیرند، شادی بی سبب زندگی را می گیرند.

در نتیجه چی شد؟ بلی شما حالا این لحظه از پذیرش شروع می کنید. پذیرش سبب می شود که فضا باز شود، پذیرش اتفاق این لحظه شما را از قربانی بودن و چسبیدن به اتفاق باز می دارد. شما اگر ستیزه کنید با اتفاق قربانی آن می شوید، توجه شما جذب می شود، گیر می کند آنجا، اگر بپذیری از اتفاق می پری یا از کنارش رد



می‌شوی، با پذیرفتن فضا باز می‌شود،... فضا باز می‌شود، پذیرش پذیرش در نتیجه زندگی تازه می‌شود. یک دفعه می‌بینید اتفاقات تازه به تازه می‌آیند، آدمها آن آدمهای قبلی نیستند، اتفاقات تازه به تازه، شما یک دفعه آدمها را می‌بینید و زنده دارید می‌شوید. یک دفعه می‌گویید از این فضا یک ذره بیشتر بشود شادی بی‌سبب می‌آید، خرد می‌آید، همین طوری جلو بروید غزل می‌گوید تبدیل به آفتاب می‌شوید. یعنی فضا را باز کنید، فضا فضا نیست، غزل می‌گوید خورشیدی و زرین طبق، بلی می‌گوید: **خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان** یعنی آسمان کمترین نردبان است، شما هم آسمان را الان نردبان می‌کنید. چرا؟ لحظه به لحظه با پذیرش اتفاق این لحظه فضا را باز می‌کنید این آسمان را نردبان کردن است دیگر. نردبان به کجا دارد می‌رود؟ بسوی خدا. یعنی بینهایت بشوی دیگر شدی او. ولی بینهایت بشوی توجه کنید که هوشاری جسمی از بین می‌رود. هر دفعه که می‌پذیری یک درجه از جسم بودن کاسته می‌شود.

هر لحظه که این فضا یک خرده باز می‌شود از درجه جسمیت شما کم می‌شود. زمختی شما، سفتی شما، مقاومت شما کم می‌شود، دیگر یک موقعی می‌آید که نوک به نوک با هیچ چیزی نیستید. یک دفعه فضا اینقدر باز شده که در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، یک کمی فضا بیشتر باز بشود شما دردهایتان را می‌بینید.

اگر شما الان نمی‌بینید که از کی رنجش دارید کینه کی را دارید بدلیل اینکه فضا بسته است، باز می‌کنی، باز می‌کنی فضا را، بعد یک دفعه می‌بینی شادی می‌آید. شادی بی‌سبب می‌ریزد به فکرتان و عملتان و هر کسی که با آن برخورد می‌کنید. پس از یک مدتی فوران می‌کند خورشید یا زرین طبق، خورشید طلوع می‌کند. پس از یک مدتی وقتی فضا را باز می‌کنید آن خَرَج، آن تنگنا، آن تنگ نظری از بین می‌رود. الان یک عده‌ای تنگ نظرند همین که می‌شنوند یکی موفق شده ناراحت می‌شوند. اینجاشان درد می‌آید وقتی فضا گسترده بشود خوشحال می‌شوی چون به بینهایت خدا زنده شدی. بینهایت که یعنی فراوانی خدا یعنی از هر چیزی از پول و ساختمان و هر چیزی که شما فکرش را می‌کنید فراوان است.

چرا ما نداریم؟ یعنی بعضی از ما نداریم، برای اینکه خسیس هستیم، برای اینکه نمی‌خواهیم برای دیگران، در نتیجه برای خودمان هم نمی‌خواهیم. برای این که من ذهنی منقبض شده داریم و این من ذهنی منقبض شده مجهز به بینهایت و فراوانی خدا نیست. نه برای خودمان می‌خواهیم نه برای دیگران، نه خودمان زندگی می‌کنیم نه می‌گذاریم دیگران زندگی کنند. این از من ذهنی منقبض شده می‌آید. خلاصه اجازه بدهید راجع به این آدم صحبت کنیم که دوباره آمده، ببینید این چند بیت را قبلاً خواندم ولی جایش اینجاست که دوباره بخوانیم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۶۲

آدم حُسن و مَلَك ساجد شده هم‌چو آدم باز مَعزول آمده

آدم حُسن آدمی که از زیبایی خداست، فراوانی خداست، بینهایت خداست، که ملک به او سجده کرده، حالا دوباره آمده معزول شده، یعنی عزل شده، پس آدم همان موقع که آمد بینهایت را تبدیل به فکر کرد معزول شد. و ما باید هوشیار می‌شدیم نمی‌گذاشتیم ابنای بشر بیش از حد در ذهن بمانند معزول بشوند. معزول شد یعنی چی؟ یعنی از آن جایگاه شرف افتاد، بزرگی افتاد، بینهایت از بین رفت شد فکر. حالا چی شد؟ حالا دیگر فرشتگان به او تعظیم نمی‌کنند. یعنی ما الان رفتیم توی من ذهنی، ما که نومید شدیم، فرشتگان هم نومید شدند، هر چی که در جهان هست آنها هم منتظرند، فردوسی گفته:

نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را به بازی مدار

تو برای یک کاری اینجا هستی توجه کن که شصت هفتاد سال بیشتر اینجا نیستی رفتنی هستی، مقام و پول و این چیزها را با خودت نمی‌توانی ببری، یک فکری بکن. ما معلوم نیست از کجا اینجا ظاهر شدیم، چند وقت دیگر ناپدید می‌شویم اینجا چیکار داشتیم ما؟ بله خوب مثل حضرت آدم یعنی هر انسانی معزول می‌شود برای اینکه می‌رود ذهن.

گفت: آوه، بعد هستی نیستی؟ گفت: جرمت این که افزون زیستی

آدم گفته، یعنی ما می‌گوییم، گفت: که ای داد بیداد، دریغ، آه وای، بعد از اینکه من به بینهایت تو زنده شده بودم من بصورت بینهایت تو آمدم به این جهان، این هستی واقعی بود، دوباره نیست شدم؟ رفتم توهم شدم؟ گفت یعنی کی گفت؟ یعنی زندگی گفت: جرمت این است که خیلی در این ذهن زیستی، بیش از حد زیستی، موقت بود این.

جبرئیلش می‌کشاند مو کشان که بروزین خلد و از جَوْقِ خوشان

جبرئیل، ما را که فرزندان آدم هستیم، مویمان را گرفته می‌کشد که از این بهشت، بهشت این لحظه، بهشت بینهایت خدا، بهشت ابدیت خدا برو بیرون، برای اینکه رفتی توی خواب ذهن خواب درد. برو از جوق خوشان یعنی گروه سرخوشان و شادمانان. من که تو هستم، من بینهایت تو هستم و الآن بیشتر توضیح می‌دهد:



گفت: بعد از عَزَّ این اِذلال چیست؟ گفت: آن دادست و اینت داوری ست

بله، گفت: بعد از آن بزرگی که به من دادی، ما داریم به خدا می‌گوییم، این بدبختی و پستی و تحقیر برای چیه؟ چی گفته زندگی؟ چی می‌گوید به ما؟ گفت: آن کرم و بخشش من بود و این هم قضاوت من است. یعنی تو امتحان را پس نمی‌دهی، تو قرار بود هوشیارانه برگردی بیدار بشوی از خواب ذهن، من به تو دادم بله، آن کرم من بود، بخشش من بود. این هم که می‌بینی حقیر شدی، بدبخت شدی، توی درد می‌نالی، این هم داوری من است. و ما داوری خدا را قبول نداریم یعنی قضاوت او را در این لحظه می‌گوییم که ما رسیده‌ایم بابا، ما خیلی عبادت کرده‌ایم ما این همه انبار کرده‌ایم. گل‌های گلیم ما را نگاه کن! آنها قبول نیست باید بیدار بشوی از خواب ذهن، باید دلت را خالی کنی. در دل تو هم هویت شدگی نمی‌تواند باشد.

جبرئِلا سجده می‌کردی به جان چون کنون میرانی ام تو از جنان؟

تو اول به من مگر سجده نکردی؟ الآن مرا از بهشت می‌رانی؟ توجه می‌کنید، نگذاریم اینطوری بشود، این را خواندم که شما بدانید آدم دگر بار آمده یعنی چی، یعنی دوباره شما از خواب ذهن باید بیدار بشوی، هوشیارانه برگردی. اگر این کار را نمی‌کنی، غفلت خودت است.

حَلَّه می‌پرد ز من در امتحان هم‌چو برگ از نخل در فصل خزان

حَلَّه یعنی این لباس‌های نرم این حضور، عبارتی من دارم کاهش پیدا می‌کنم، اول لباس او را پوشیده بودم، لباس نرم و حریر حضور او را، بتدریج مرا دارند می‌برند به دنیا من دارم بیشتر هم هویت می‌شوم ببینید ما بچه‌های سه چهار پنج شش هفت هشت نه ده الی ماشاءالله که دارند می‌روند بالا هرچی بیشتر ما اینها را هم هویت می‌کنیم و همین که جلو می‌رویم همین طور می‌شود، مثل برگ از درخت خرما در فصل خزان چه جوری می‌افتد بچه‌های ما آنجوری پژمرده می‌شوند.

هر لحظه هم زندگی با **إِنَّا فَتَحْنَا** می‌خواهد مارا پیروز کند و ما را امتحان می‌کند لحظه به لحظه زندگی ما را امتحان می‌کند که ما بیدار شدیم می‌خواهیم کمک او را قبول کنیم تسلیم می‌شویم می‌پذیریم یا نه؟ ما رفوزه می‌شویم، امیدوارم شما نشوید، دیگر اینها را می‌دانید دیگر. بله رسیدیم به این غزلمان:



رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان؟

شَبَدِیز می رانند خوش هر روز در دریای خون

رستم سمبل یک پهلوان بیرونی است در اینجا. و می گوید عاشقان کسانی هستند که فهمیدیم یعنی چی اینها بیدار شدند، آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده، دیگر به بینهایت زنده شده و اینها صف عاشقان هستند آنهایی هم که توی ذهن هستند، آنها مردگان هستند، ولی هیچ من ذهنی قوی در جهان که سمبلش حالا بگیر رستم، رستم البته به این معنی نیست ها!!! در شاهنامه، تمثیل می زند رستم که باشد در جهان یعنی بزرگترین پهلوان جهان هم که اگر من داشته باشد نمی تواند جلوی صف عاشقان بایستد چرا؟

برای اینکه اینها، اسب می رانند خوش هر روز در دریای خون، یعنی شناسایی می کنند با آن **إِنَّا فَتَحْنَاهَا** و می پذیرند و من شان می افتد، هی من شان می افتد، دریای خون یعنی خون من ذهنی ریخته می شود. شما سوار اسب حضور هستید و لحظه به لحظه شناسایی می کنید من تان را و اجزایش را و آنها را می اندازید.

و عاشقان دریای خون راه انداخته اند چرا؟ مرتب خون من ذهنی را می ریزند. یادمان باشد خون من ذهنی زندگی شماست، ما وقتی کوچک شدیم، کاهش پیدا کردیم و خودمان را تعیین کردیم، خودمان را توصیف کردیم با ذهن، بینهایت از بین رفت، آن بینهایت سرمایه گذاری شده در جاهای مختلف. یادتان هست گفت که تمثیل زد مولانا گفت شب ستاره ها می درخشند، شما هم شبیه شب هستید که این ستاره ها هم هویت شدگیهای شما هستند، ولی تا شب هست و این ستاره ها می درخشند خورشید طلوع نمی کند خورشید حضور شما، پس عاشقان کسانی هستند که هم خودشان دارند روی خودشان کار می کنند هم دیگران را بیدار می کنند، مثل مولانا، مولانا ما را بیدار می کند یا نه؟ بله. چند تا از شما را تا حالا بیدار کرده؟ خیلی.

شما خون این ستارگان را ریختید یعنی هر ستاره ای را که می شناسید می گویند که من ترا ستاره کردم، من قسمتی از وجودم را وجود آن را در تو سرمایه گذاری کردم، من آن بینهایت را یک قسمتش را گذاشتم این تو، حالا بده من، می گیری. دوباره سرمایه ات را که خودتی دوباره جمع می کنی.

این هم گفتم یک ذره فضا باز بشود و شما حس بودن به خاطر این فضا داری بکنید، دوباره خودتان از این ستاره ها جمع می شوید. مثل آهنربا هوشیارها را از جاهای مختلف جذب می کنید. برای یک آدمی که فضای درونش به اندازه کافی باز شده بخشش رنجش خیلی آسان است. تا می بیند می بخشد چون می بیند دارد بزرگ می شود. برای



آدمی که هنوز منقبض است کوچک است، تنگ نظر است می‌گوییم آقا فلانی را ببخش؛ « نه! نمی‌بخشم » برای چی؟ « پر رو می‌شود. می‌خواسته نکند. » خودت گیر افتادی، چند تا ستاره روشن رنجش دارید شما؟ رنجش کهنه؟ از نزدیکترین آدم‌تان، ممکن است از شوهرتان یا از خانم‌تان یا از بچه‌تان یا از برادرتان، یا از پدرتان یا از مادرتان دارید. آن ستاره‌ها را ببینید. بکشید از تویشان، شناسایی کنید بده من، قسمتی از بینهایت من در توست، قسمتی از... در توست، توست، توست همه را جمع می‌کنید دوباره بینهایت می‌شوید.

هر سو دو صد ببریده سر در بحر خون زان کَر و فر

رقصان و خندان چون شکر زانا الیه راجعون

پس هر طرف نگاه می‌کنی، سر منیت افتاده است، به هر چی نگاه می‌کنیم الان در تماشاگران گنج حضور است، می‌بینی متواضع شدند، سر منیتشان افتاده، تحریک نمی‌شوند، بلند نمی‌شوند بگویند من، من می‌گویم اینطوری، دیدیم دیگر خیلی زیاد. قبلاً پدر می‌گفت که: « شوهر را من تعیین می‌کنم می‌گویم زن این نمی‌توانی بشوی! تمام شد. بروی از ارث محروم شدی » الان می‌گوید: « نه، هر چه شما بروید مطالعه کنید، خوب فکر کنید مسئولیت بعهده بگیرید. من مخالفتی ندارم، من صلاح تو را می‌خواهم، بیا باهم مشورت بکنیم شناسایی کنیم ». من اش افتاده. مادر هم همین را می‌گوید: « زن این بشوی من شیرم را حلال نمی‌کنم، دیگر حرف نمی‌زنم ».

از اینها خیلی زیاد بودند و هستند هم، ولی الان سرهای منیت افتاده زیاد می‌بینید شما. از آن جلال و شکوه چون فضا باز شده، جلال و شکوه زندگی و تواضع را دیده‌اند، خدا را دیده‌اند، فهمیدند که فساداری و فراوانی و این که من نمی‌دانم، شاید پسر من یا دختر من بهتر می‌دانند، من باید گوش بدهم، من باید حرف بشنوم، من نباید باورهایم را تحمیل کنم، اینها دیگر از آن سرهای افتاده اتوماتیک در ما برقرار شده. دیگر انعطاف پذیر شدیم.

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، حالا دختر ما می‌گوید من می‌خواهم با این ازدواج کنم، می‌بینیم این آنطوری که ما می‌خواهیم پول ندارد، خوب شما می‌گویید می‌پذیرم ولی خوب این چیزها را شما بروید مطالعه کنید، باهم صحبت کنیم. قبلاً می‌گفت: « نمی‌شود اصلاً حرف فزن، اگر چور دیگر باشد خانه من دیگر نیا » آنها را نمی‌گوییم ما، الان رقصان و خندان مثل شکر شدیم. از چی؟ از این که آسیب می‌رسد به ما، ما بلافاصله می‌گوییم به ما آسیب نمی‌رسد، این آسیب رسیده ما چیزی را بیندازیم و از جنس خدا بشویم.



زَ اَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ این بارها ببینید دارد می‌آید در مولانا، که این **اَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ** را برای مرده‌ها نمی‌خوانند برای زنده‌ها می‌خوانند. برای اینکه آیه‌اش می‌گوید که: بلی اولش را نمی‌خوانند.

قرآن کریم. سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶

اَلَّذِينَ اِذَا اَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ

کسانی که هر گاه مصیبتی بدانان رسد گویند: ما از خداییم و به سوی او بازمی‌گردیم.

یعنی زنده‌ها، وقتی زندگی در این لحظه از طریق آن **اِنَّا فَتَحْنَا**ها کار می‌کند و یک اتفاقی برای شما پیش می‌آورد، که ذهن شما دوست ندارد و به ذهن شما می‌گوید که به من ضرر رسید، مصیبت رسید. شما می‌گویید که من باید تو را ببندازم. اگر یکی از این ستاره‌ها را خدا به من نشان داد زندگی به من نشان داد، ببندازم، من از جنس خدا می‌شوم.

برای از جنس خدا شدن که گفت ببین اینها در چه زمینه‌ای می‌آید می‌گوید: آدم دگر بار آمده و فرمان **اٰخِرُونَ السَّابِقُونَ**، می‌گوید این فرمان اجرایی شده از **اِنَّا فَتَحْنَا**های او؛ و الان این آیه را می‌آورد. که زندگی به شما خدا به شما صدمه خواهد زد تا هم هویت شدگیهای شما را به شما نشان بدهد، و شما آنها را می‌اندازید در حالی که نمردید و هیچ کس هم نمرده توی این تن، هوشیارانه بسوی او برگردیم. برای این که از جنس خداییم و در این جهان قبل از مردن می‌میرید نسبت به من ذهنی و بسوی او برمی‌گردید. و قبل از مردن به بینهایت او زنده می‌شوید و این فضا را باز می‌کنید، همان هوشیاری می‌شوید که ابتدا آمده بودید، بینهایت بودید، در اثر تعیین حجاب ایجاد شد و شما افتادید پشت حجاب، حالا تعیین از بین رفت برای این که هوشیارانه به بینهایت او زنده شدید. این را می‌گوید.

و شما این کار را رقصان و خندان می‌کنید. رقصان و خندان چون شکر، پس سر منیت تان می‌افتد خوشحالید، این که رنجشهایتان را می‌بخشید، کینه هایتان را می‌اندازید، به مردم کمک می‌کنید خوشحالید. و خودتان هم می‌دانید از جنس بینهایت هستید و می‌خواهید از جنس بینهایت بشوید روا می‌دارید. وقتی می‌بینید مردم موفق می‌شوند، خوشحالند، می‌زنند می‌رقصند، عروسیشان است، شوهر خوبی کردند، خانم خوبی گرفتند، مدرک گرفتند، موفق شدند خوشحال می‌شوید. چرا؟ می‌خواهید بینهایت خدا بشوید.

اگر غمگین بشوید دارید کوچک می‌شوید باید هی بزرگ بشوید، با کوچک کردن من ذهنی شما بزرگ می‌شوید، به حرف من ذهنی گوش ندهید، این حَرَج است این تنگناست، تنگ نظر است. این فکر می‌کند جهان کمیابی است



یکی موفق بشود مال من را برده، من بد به نظر می‌ایم. شما هم از جنس بینهایت هستید، این درست نیست که ما قانون جبران را انجام ندهیم تنبلی کنیم برویم بخواهیم، کسی هم که قانون جبران را انجام می‌دهد، ناراحت بشویم که چرا آن رفته کار کرده موفق شده، ما نکردیم. خوب تو هم برو کار کن. تو که کار نمی‌کنی به خودت و به خدا خیانت می‌کنی. چرا؟ برای این که این انرژی باید به یک کانالی برود.

آب از آنور می‌آید باید به یک جایی برود دیگر، شما تنبلی می‌کنید، سستی می‌کنید، بعد هم حادت می‌کنی به کسی که کار می‌کند موفق می‌شود. این خداگونه نیست! این چوب لای چرخ خودت می‌گذاری. اگر این کار را بکنی مردم هم به تو کمک نمی‌کنند. آنهایی که تنگ نظرند به جایی نمی‌رسند. آنها که فراوانی اندیش هستند کمک کننده هستند آنها ببین پیشرفت می‌کنند.

شما کارمند هستی برو کمک کن صاحب کارت موفق شود. حداقل کار بهتری به تو می‌دهند پیشرفت می‌کنی. کار یاد می‌گیری. این که می‌نشینید می‌غیبت می‌کنید، دزدند و فلانند و چرا پیشرفت می‌کنند؟ چرا من نمی‌کنم. چرا حق مرا خوردند؟ اینها از کمیابی تان می‌آید. تو هم پیشرفت نمی‌کنی!

من تجربه شخصی هم دارم در این راه، حرف مرا اگر جوانی قبول کن. بلی اینها را خواندیم.

گر سایه عاشق فتد بر کوه سنگین، بر جهد

نه چرخ صدقها زند تو منکری؟ نک آزمون

پس اگر سایه عاشق، گفتیم عاشق و معشوق و عشق هر سه یکی است. این در واقع تصور دویی ماست بلحاظ ذهنی که فکر می‌کنیم که عاشق وجود دارد و معشوق وجود دارد و عشق وجود دارد. ما وقتی به بینهایت خدا تبدیل می‌شویم، هویت از بین می‌رود. آنجا هم من وجود ندارد در من ذهنی هم من وجود ندارد.

پس عاشق از جنس خداست، دارد به داستان موسی اشاره می‌کند که حالا آن داستان را چندین بار خواندیم. تا سایه عاشق و سایه شما هم اگر به کوه ذهنتان بیفتد کوه ذهن متلاشی می‌شود. می‌گوید بلافاصله وقتی شما به بینهایت او زنده می‌شوید هر چه که در نه چرخ است تصدیق می‌کند این را، آفرین می‌گویند.

نه چرخ صدقها زند تو منکری؟ بلی، من ذهنی منکر است برای اینکه نمی‌شناسد. ولی برای حل این انکار باید امتحان کنی، نک آزمون. منکری بیا آزمایش کن، چاره‌ای نداریم جز این که آزمایش بکنیم، حالا ما که در انکار و تنگنا داریم درد می‌کشیم. از آن راه که شما به جایی نرسیدید. بگذارید سایه عاشق به روی شما بیفتد، در این مورد بگذارید سایه مولانا و آموزش او که شما را به خدا دعوت می‌کند بیفتد.



شما بیاید موازی بشوید سایه زندگی به شما بیفتد. چه عاشق بیفتد چه خدا بیفتد هر دو یکی است. برای این که وقتی شما به بینهایت خدا زنده می‌شوید اوست که در شما به بینهایت زنده شده. ممکن است سخت باشد این کار، ولی مولانا دارد می‌گوید که با پذیرش اتفاق این لحظه و تسلیم شما آسمان را می‌توانی باز کنی.

بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقاچاق او

خود کوه مسکین که بُود؟ آن جا که شد موسی زبون

همین داستان موسی را می‌گویند، آنجا که کوه متلاشی شد و موسی بیهوش شد، و در واقع به هوش آمد، به هوش زندگی آمد. می‌گویند تابش او، اشراق او یعنی خدا زد به کوه، چون موسی گفت، موسی می‌دانید که خلاصه، خیلی خلاصه، شب سرد بود، خانمش حامله بود، با گله‌اش می‌رفت، از سنگ چخماق جرقه نمی‌پرید، آتش نمی‌توانست درست کند. شاید اینها سمبلیک به این معنی است که در نیمه راه زندگی جرقه‌ای در زندگی ما، جرقه زندگی و شادی نمی‌جهد، و ما حامله هستیم به حضورمان، و خیلی وقتش گذشته و زندگی ما سرد شده، پر از غصه هست نگرانی از آینده، تاسف گذشته، استرسها، دعوها، کینه‌ها، رنجشها اینها زندگی را سرد کرده، یک دفعه موسی دید بالای کوه آتشی است گفت بروم آتش بیاورم، رفت آنجا دید درخت آتش گرفته، درخت به صدا در آمد که من خدای عالمیان هستم. گفت خودت را به من نشان بده! یعنی ذهناً می‌خواست موسی خدا را ببیند. یک دفعه کوه متلاشی شد که مرا با ذهن نخواهی دید، بلکه باید به من تبدیل بشوی.

و کوه متلاشی شد، کوه متلاشی شد باز هم سمبل متلاشی شدن این ذهن ماست که خودمان آزاد می‌شویم از آن. می‌گویند اشراق زندگی، اشراق خدا می‌زند به کوه و کوه متلاشی می‌شود.

بشنو تو چاقاچاق او، حالا سمبلیک اشراق او می‌زند به من ذهنی ما، چاقاچاق یعنی صدای شکستن یکی و فرو ریختن یک چیزی، تو می‌شنوی که اینجا تق تق تق دارد فرو می‌ریزد؟ شما الان صدای من ذهنتان را می‌شنوید، هم هویت شدگیها را می‌شنوید یکی یکی دارد می‌افتد و این ساختمانی که شما به هزار مصیبت با ترس با کنترل نگه داشته بودید دارد فرو می‌ریزد.

یک خانمی که دائماً می‌لرزد تا شوهرش را نمی‌داند بچه‌هایش را کنترل کند « این کجاست؟ آن چرا، نرو آنجا! نباید بروی! نباید این کار را بکنی! » می‌خواهد نظم پارک را برقرار کند نه نظم جنگل را. نظم پارک الان بهم ریخته و هیچ هم نگران نیست، چاقاچاق ریختن نظم پارک، الان نظم بزرگ زندگی زندگیش را دارد اداره می‌کند.



می گوید: کوه مسکین کیه؟ جایی که خود موسی زبون او هست. یعنی خود موسی که از جنس هوشیاریه زبون زندگی است یعنی اشراق خداست. چرا؟ موسی باید تبدیل بشود به خورشید زرین طبق، یعنی هنوز شما این فضا را باز می کنید، هیچ موقع نباید شما فکر کنید که شما دیگر موفق شدید. همیشه ما تسلیم و موازی هستیم. همیشه من ذهنی مان صفر است و نمی گوییم ما کردیم، جوهر همین **إِنَّا فَتَحْنَا**ها این است که نمی گوئید ما کردیم، این همه چیز خواندیم، که آقا بگو من نمی دانم، بلکه تا او دانش بدهد به تو در این لحظه، به کسی یاد نده، کسی را با چیزی هم هویت نکن، که بعداً باید سینه اش را بشوییم، اینها را خواندیم امروز هم.

خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان

کو آسمان؟ کو ریسمان؟ کو جان و کو دنیایِ دون؟

می گوید موسی براحتی می توانست آسمان را پله کند، ما هم می توانیم، اگر شما بتوانید اتفاق این لحظه را بپذیرید، امروز گفتیم پذیرش اتفاق این لحظه آسمان را باز می کند آسمان را باز می کند، آسمان را باز می کند هی لحظه به لحظه همینطور است، می گوید موسی استاد این کار بود، می گوید آسمان کمینه نردبان بود و بعد توضیح می دهد. کو آسمان؟ کو ریسمان؟ یعنی این بینهایت ما، بینهایت فضا داری هم هست. ریسمان این فکرهای پوسیده زندگی است، مثل مارهای جادوگران در مقابل اژدهای موسی. آسمان حقیقی است، وقتی دل شما باز می شود حقیقی است. ریسمان در ذهن یا آسمان ذهنی مفرغ است. خودش هم می گوید: کو جان؟ جان زنده است، فضا داری زنده است، کو دنیایِ دون؟ دنیایِ دون را ذهن به ما نشان می دهد. ذهن کجا؟ جان کجا؟ دنیایِ دون کجا؟ بینهایت خدا کجا؟ آسمان کجا؟ ریسمان کجا؟ آسمان با ریسمان، پس ریسمان چیزهای ذهنی، آسمان بینهایت خدا.

تن را تو مشتی کاه دان، در زیرِ او دریایِ جان

گرچه ز بیرون ذره ای، صد آفتابی از درون

می گوید که این هم هویت شدگیها، اینکه آمدیم فکر شدیم و فکرهای دیگر با فکر مال من آمدند چسبیدند به این و جذب کرد این فکرهای دیگر را، این مثل مشتی کاه است، زیرش چیه؟ زیرش دریاست، دریایِ یکتایی که شما از جنس او هستید، تن را هم هویت شدگیها را تو مشتی کاه دان، در زیرِ او دریایِ جان، گرچه که در بیرون ذره ای، یعنی وقتی نگاه کنی یک تن می بینی، یک فکر می بینی چیزی نیست این



به صورت کمتر از نیم ذره ز روی عشق از عالم فزونم

وقتی این فضا باز می شود درون ما از عالم فزونم.

چو کاه آهسته زیر کاه درآیم به ناگه خرمن کاه در ربایم

به همین مسئله را می گوید. تن را تو مشتی کاه دان، کاه این بالاست، زیر دریاست. شما یواش یواش وقتی می پذیرید مثل آب زیر کاه می آید،

چو آب آهسته زیر کاه درآیم به ناگه خرمن کاه در ربایم

چکم از ناودان من قطره قطره چو طوفان من خراب صد سرایم

پس من قطره قطره، لحظه به لحظه این آب هوشیاری را می چکانم اینقدر زیاد می شود در من که نه تنها می توانم این خانه ذهنی را ویران کنم و مثل سیل ببرم، یعنی شناسایی کنم، بلکه خانه های ذهنی را می توانم خراب کنم. بله در اینجا است که شروع می کند از آفتاب، یعنی صد آفتابی از درون یعنی به اندازه صد تا آفتاب می توانی بتابی از درون. می بینید که درسته که ما این فضا را باز می کنیم شما باید هی فضا را باز کنی و خودتان هم قضاوت نکنید که رسیدم آنجا خیلی باز کردم، نه. این آفتاب باید شروع کند به تابیدن و بیت های پایین هم همین را می گوید:

خورشیدی و زرین طبق، دیگ تو را پخته است حق

مطلوب بودی در سَبَق، طالب شدستی تو کنون

بله تو نه تنها آسمان بینهایت هستی، بلکه خورشید باید طلوع کند، دست اوست خورشید و شروع کنی به صدهزاران ترجمان خیزد ز دل، خورشیدی و چیزهای خوب می تابانی. و این غذای شما را حلوا ی شما را کی پخته؟ خدا. گفت به چندین میانجی پیورده ام، از آن موقع دارد می پزد، بعد هم گفت آخرون السابقون، یعنی الآن پخته شدی. غذای انسان خلاصه پخته شده موقع بینهایت شدنش است.

مطلوب بودی در سبق، روز اول خدا می خواست تو اینطوری باشی، مطلوب یعنی طلب شده بودی، میوه ای بودی که خدا می خواست تو را. این درخت را برای این کاشته است. از آن موقع یک درخت هست محصولش الآن دارد چیده می شود، اگر ما بیدار بشویم و هوشیار بشویم که برای چی آمدیم؟



طالب شدستی تو کنون، ولی باید این حق را شما بیایی بگیری. باید طالبش باشی، شما طالب بینهایت خدا هستی؟ اصلاً طالب این هستید که از خواب ذهن بیدار بشوید؟ شما درست است که به این برنامه گوش می‌کنید می‌گویید که می‌خواهم دردهایم تمام بشود. ولی تمام شدن دردها نتیجه فرعی این موفقیت شماست. موفقیت اصلی شما این است که فضا را باز کنی و خورشید زرین طبق در شما شروع کند به کارکردن، یعنی شما هستید خورشید زرین طبق. و از اول زندگی می‌خواستید تو را درست کند الآن درست شدی و الآن باید طالب این موفقیت باشی تو.

انگار یک نفر یک میلیارد دلار پول دارد ولی نمی‌رود بگیرد، هی از گرسنگی هم دارد می‌میرد به این می‌گوید یک دلار به من بده، تو هم یک دلار بده بروم یک چیزی بخرم. آنطوری هستیم ما، کدش را بلد نیستیم. ولی او راه را گفت به ما نشان می‌دهد به اندازه کافی صحبت کردیم، سبق یعنی روز اول زندگی همان موقعی که از ما پرسیده شده که ما از جنس او هستیم؟ از جنس خدا هستیم؟ ما گفتیم بله.

او پار کشتی کاشته، امسال برگ افراشته

سراز زمین برداشته، بر خویش می‌خواند فسون

یعنی او پارسال یک کشتی کاشته، پارسال یعنی همین روز اول زندگی، امسال میوه داده و سرش را از زمین برداشته است. یعنی ما می‌توانیم سرمان را از زمین هم هویت شدگیها برداریم، زمین جسم بودن برداریم و از جنس او بشویم.

و وقتی هوشیارانه آدم آمد بر تخت دین تکیه زد، از جنس بینهایت او شد، شروع می‌کند او از طریق شما به خودش فسون خواندن، یعنی او حرفهایی می‌زند که اصلاً شما نمی‌فهمید با ذهن یعنی ما نمی‌فهمیم، بر خویش می‌خواند فسون، پس او یعنی زندگی خدا کشتی کاشته، الآن این کشت بلند شده یعنی ما و خودش دارد فسون می‌خواند. پس این چیزهایی که ما با ذهن می‌گوییم اینها خیلی مربوط نیست به موضوع، به موضوع انسان، بله

جان مست گشت از کاسِ او ای شاد کاس و طاسِ او

طاسی که بهر سجده‌اش شد طشتِ گردون سرنگون

می‌گوید: دیگر در این حالت که ما برگشتیم مثل آدم تکیه زدیم به تخت دین، یعنی یکتا شدیم و فضای درون ما بینهایت شد، جان ما هم مست شد از کاس او، کاس یعنی جام شراب.



شادی بی سبب وجود ما را هر لحظه سیراب می کند می گوید: ای شاد کاس و طاس او، کاس همان شیرینی و شرابی است که شادی است که بی سبب از این فضا می آید و خورشید زرین طبق هم شدیم، طاس یعنی طشت منظور آسمان است، یعنی آسمان درون ما بینهایت می تواند بشود. و می تواند بزرگتر از این آسمان بیرون باشد. این آسمان بیرون یک تقلیدی از آسمان درون ماست.

برای همین است که طاسی که بهر سجده اش یعنی طاس درون ما، آسمان درون ما اینقدر بزرگ است بلکه امروز گفت خورشید زرین طبق است، این آسمان با خورشیدهایش چیزی در مقابل او نیست. یادمان باشد خورشید منبع حیات ماست، پس معلوم می شود که اگر آسمان بیرون وجود دارد، خورشید وجود دارد، خورشید منبع حیات جسمی ماست. ما هم یک آسمان درون داریم، یک خورشید می شویم. این خورشید غذاهای دیگری به این جهان می دهد که گفت: تمام فرشتگان سجده شکر می کنند که همچو منبعی آغاز شده و شروع بکار کرده و می گوید این آسمان بیرون برای سجده اش اینطوری شده سرنگون شده، یعنی آسمان بیرون با وجودیکه بینهایت است، محدود است در مقابل آسمان درون ما، اینها را مولانا می گوید. مولانا تجربه کرده این مطالب را، دارد خودش می گوید از کسی تقلید نکرده، اگر شما نمی توانید تجربه کنید همین طوری گوش بدهید که این آسمان درون شما باز می شود، باز می شود و بینهایت می شود.

ای شمس تبریز از کرم، ای رشک فردوس و ارم

تا چنگ اندر من زدی، در عشق گشتم ارغنون

ارغنون ساز بادی است و وقتی این باد و دم زندگی شروع می کند در ما کار کردن، وقتی بینهایت می شویم، او را دارد به وصال می کشد. می گوید ای شمس تبریز از بخشش، شمس تبریز یار مولانا بوده، ولی شمس تبریز همین آدم به دین تکیه زده هست، همین هوشیاری آزاد شده از فرمهای فکری هست، دوباره بینهایت شده است، دوباره خالص شده است. می گوید تو لطف کردی به من موقعی که چنگ زدی به من یعنی چنگ زدی مرا از دنیا کشیدی بیرون و تو با شادی که در درونت داری، تو مورد حسادت بهشت و باغ ارم هستی.

باغ ارم باغ شداد بوده، سمبل هر باغ زیبای بیرونی است، فردوس هم که بهشت است. پس این فضایی که در درون ما باز می شود وقتی زندگی چنگ می زند ما را می کشد از دنیا بیرون، این شادی و این آرامش و این هزار جور برکت، رشک فردوس و ارم است. یعنی هیچ چیز بیرونی نمی تواند همچو پدیده ای را بوجود بیاورد. و این



سرنوشت ماست، فرمان است که ما بوسیله چنگ یعنی شما اجازه دهید شمس تبریزی چنگ بزند در این مورد مولانا چنگ بزند شما را بیاورد بیرون و در عشق در دست عشق شما را ساز عشق بکند. از روی کرمی که دارد. پس چه شمس تبریزی بگویید چه خدا بگویید چه انسانی بگویید که به بینهایت خدا زنده شده، اینها همه یکی است. خلاصه اش این است که شما اجازه دهید حالا اگر موازی با زندگی هستید لحظه به لحظه پذیرش، یواش یواش شما را جمع کند از زمان و از هم هویت شدگیها و شما را تبدیل به سازی بکند که با دم زندگی کار می‌کند، زندگی می‌تواند خودش را بیان کند، سرش را از طریق شما بیان بکند.

&&&&

اجازه بدهید در این قسمت چند بیت مثنوی برایتان بخوانم که از قصه هلال هست که بعد از بلال شروع کردیم ولی هنوز تمام نکردیم. بعد از قصه طولانی بلال قصه هلال شروع شد که می‌گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۱۲

از بلال او پیش بود اندر روش خوی بد را پیش کرده بُد کُشیش

بنابراین از بلال او جلوتر بود برای اینکه خوی بد را یا هم هویت شدگیها را بیشتر انداخته بود، این بیت جالبه

نه چو تو پسر و که هر دم پستری سوی سنگی می‌روی از گوهری

و می‌گوید نه مثل تو که هر دم عقب عقب می‌روی و از گوهری به سوی سنگی می‌روی، حالا این بیت بلافاصله این سؤال را برای ما پیش می‌آورد که در این لحظه از زندگی شما بیشتر از جنس اصلیتان دارید می‌شوید بسوی بینهایت زندگی می‌روید؟ یا باز هم می‌روید به سمت حرج یا تنگنا یا محدود کردن خودتان؟

گوهری یعنی همان گوهری که از اول بودیم، بینهایت خدا و آمدیم خودمان را کاهش دادیم و بوسیله فکر تعریف کردیم گفتیم که چه جوری توانستیم از طریق فکر مال من خیلی از فکرها را که مربوط به چیزهای این جهان بودند، مثل آهنربا به خودمان جذب کنیم. و یک بافت ذهنی تشکیل بدهیم که توش هویت هست. گرچه که گفتیم من نیست. ولی بیشتر اوقات برای فهم آن می‌گوییم من ذهنی، شما بیشتر من ذهنی را بزرگتر می‌کنید؟ یعنی بیشتر باز هم درد بوجود می‌آورید؟ باز هم می‌رنجید؟ باز هم خشمگین می‌شوید؟ با همسران قهر می‌کنید؟ با این و آن بگو مگو می‌کنید؟ مقاومت می‌کنید؟ یعنی بسوی سنگی می‌روید؟

یا نه، سنگ بودن را شناختید برگشتید به سوی گوهری می‌روید، رنجشها را شناسایی می‌کنید، کینه‌ها را شناسایی می‌کنید، هم هویت شدگیها را شناسایی می‌کنید و اینها را می‌اندازید و سبک می‌شوید. کدام یکی؟



فقط خودتان هستید که به خودتان جواب منصفانه و درستی می‌توانید بدهید. و مهم است که سؤال را از خودتان بپرسید و جواب بدهید. اینها بیتهایی است که می‌خواهم بخوانم بعدش از آنجایی که مانده است بخوانم، بله خلاصه مقداری صحبت کرد گفت که: بعضی اسبان رام اند، آرام آرام پیش می‌روند، بعضی هم عقب عقب می‌روند و سرکشند:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۲۶

حَبْدًا اسبانِ رامِ پیش‌رو نه سپسِرو نه حَرونی را گرو

باز هم سؤال پیش می‌آید که شما در روز چند لحظه سرکشید؟ چند لحظه رام هستید؟ چند لحظه اتفاق این لحظه را می‌پذیرید؟ چند لحظه نه ستیزه می‌کنید، نه مقاومت می‌کنید؟ بپرسید، اگر تعداد لحظاتی که شما رام هستید یا اگر همیشه رام هستید، پس دارد من ذهنی کوچکتر می‌شود. شما بسوی نمی‌دانم می‌روید، می‌دانم زندگی دارد دستتان را می‌گیرد و تسلیم تر دارید می‌شوید، روز به روز فضا درونتان باز می‌شود و سرکش بودن هم کمتر می‌شود، باز هم خودتان را ارزیابی بکنید. بله، در آخرین قسمتش که خواندیم برایتان گفت که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۳۰

شهبسواران در سبّاقت تاختند خرَبطان در پایگه انداختند

خرَبطان کسانی هستند که با تعداد زیادی از چیزها هم هویت اند، خر یعنی بزرگ، بط یعنی مرغابی، مرغابی بزرگ یعنی کسانی که هم هویت شدگی خیلی دارند، از جمله با دردها هم، هم هویت شده اند. این آدمها این خرَبطان در پایگه، پایگه قسمت پست مجلس هست. مثلاً جایی که کفشها را می‌کنند آنجا را می‌گفتند پایگه یا پایگاه و منظور ذهنی است که دنیا را به ما نشان می‌دهد و در من ذهنی ماندند. خیلی‌ها هستند که فعلاً در ذهن پهن کرده اند گلیم شان را، و نمی‌خواهند از آنجا حرکت کنند. خرَبطان در پایگه خودشان را انداخته اند، اما شهبسواران، شهبسواران آنهایی هستند که لحظه به لحظه با پذیرش اتفاق این لحظه خودشان را از جنس همین هوشیاری اولیه می‌کنند که در سبق بوده اند، سبّاقت یعنی پیشی گرفتن، اما این پیشی گرفتن همینطور که قبلاً هم صحبت کردم، معنیش این نیست که مسابقه بدهیم. اینطور نیست شما کسی که اینجا نشسته است پهلوش رد می‌شوید و پیشی می‌گیرید بر او، نه، شما اصلاً به او نگاه نمی‌کنید همه‌اش به کار خودتان هستید که آیا از جنس هوشیاری اولیه می‌شوید و این تاختن است، جلوتر



می‌روید به کجا؟ تا به بینهایت زنده بشوید. گفتیم به کسی نگاه نمی‌کنید. اگر به خربطان نگاه کنید خربطان شما را می‌کشند پایین و نگه می‌دارند. اگر کسی راجع به شما صحبت می‌کند غیبت می‌کند قضاوت می‌کند، می‌گوید نه این کار شما درست نیست، شما هیچ ترتیب اثر نمی‌دهید، فقط دارید مثل آن دونده که تنها تمرکزش این لحظه است که آیا در این لحظه از تمام عضلاتم استفاده می‌کنم که بیشترین پرش را به جلو بکنم؟ شما هم در این لحظه بیشترین پرش را از طریق پذیرش جلو می‌کنید و به کسی هم نگاه نمی‌کنید. شما شهسوار هستید و اگر کسانی هستند در زندگی شما که می‌خواهند شما را بگیرند و نگذارند.

که بعداً خواهیم دید که مولانا می‌گوید همینطور که در داستان آن چهار هندو گفت که اینها اولی حرف زد، دومی نیازی دید که او را تصحیح کند، نمازش باطل شد. نمازش باطل شد یعنی وصل بودنش به زندگی در این لحظه از بین رفت. گفتیم اگر شما حواستان برود به کس دیگر شما تمرکزتان از روی کاری که انجام می‌دهید برداشته می‌شود و می‌روید به ذهن، حواستان را می‌دهید در ذهن به تصویر ذهنی او، که او چه جوری انجام می‌دهد، پس شما دیگر قطع می‌شوید. این کار را نباید انجام بدهید

بله، پس از آن مولانا یک مثل می‌زند که از بیت ۱۱۳۱ دفتر ششم شروع می‌شود، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۳۱

آنچنانکه کاروانی می‌رسید در دهی آمد، دری را باز دید

همینطوری که کاروانی داشت می‌رسید و وارد ده شد. در ده دید یک دری باز است و این تمثیل به کاروان برگشت همه چیز می‌خورد، مخصوصاً در مورد انسان، انسان که برمی‌گردد، بصورت هوشیاری به سوی خدا وارد دهی می‌شود که اسمش ذهن است. در ذهن در این لحظه باز است. تنها دری که باز است در این لحظه است، پس بشر که دارد به سوی خدا بر می‌گردد، بیت یک همچنین چیزی را القا می‌کند، وارد ذهن می‌شود. در این ذهن بلافاصله اگر شما بتوانید ذهن را تماشا بکنید، این لحظه را می‌بینید. یعنی برای جمع و جور شدن از گذشته و آینده و آمدن به این لحظه و دیدن در، که فاصله بین صندوقهاست، آسان است. کافیه اتفاق این لحظه را گفتیم بپذیرید.

آن یکی گفت: اندرین برد العجوز تا بیندازیم اینجا چند روز

بَرْدُ الْعَجُوز یعنی سرمای سخت یا سرمای پیرزن که در واقع اصطلاحاً هفت روز است که ممکن است از بیست و پنجم یا بیست و ششم اسفند شروع بشود تا یک هفته، ولی بَرْدُ الْعَجُوز یعنی همین سرمای سخت ذهن.



یکی از آنها گفت در این سرمای سخت، چرا؟ فرکانس ارتعاش ذهن که دل ماست، که ما از دلمان گرما می‌گیریم، پایین است یخ است! و دائماً به ما سرما می‌دهد و سرمای سخت دردها، شادی ایزدی، فرکانس ارتعاش بالاست گرم است، ذهن فضای سرد است. یکی از آنها گفت که در این سرمای پیرزن اینجا بساط مان را پهن کنیم چون دیدند توی ده یک در باز است، گفتند برویم تو، اینجا باصطلاح آن چیزهایی که با خودمان می‌بریم اینجا پهن کنیم و بمانیم.

بانگ آمد نه، بینداز از برون وانگهانی اندر آ تو اندرون

پس از توی خانه بانگ آمد نه اینجا نمی‌توانی پهن کنی، بیرون بینداز، آن موقع بیا تو، پس مشخص شد که شما همان اول که خودتان را معین کردید یک سری فکرها را چسبانید به خودتان، فکرها ارائه چیزهای بیرونی است که می‌گوییم مال من است، که بصورت فکر به شما چسبیده، به عنوان هوشیاری چسبیده و شما با آنها هم هویت‌اید می‌خواهید با آنها بروید تو، یعنی شما با آنها می‌خواهی بروی از در این لحظه توی فضای یکتایی پیش خدا، چون توی ذهن در باز است دیگر.

گفتیم به محض اینکه تسلیم بشوی اتفاق این لحظه را بپذیری در باز می‌شود، خوب لحظه بعد ستیزه می‌کنی در بسته می‌شود، به محض اینکه تسلیم بشوی می‌کشی عقب ناظر ذهنت می‌شوی، منتها ذهن می‌کشد شما را دوباره برای این که ما در چیزهای مختلف هم هویت شدیم، این لحظه این را می‌پذیریم از آن رها می‌شویم، ولی هزارتا چیز است ما را می‌کشد به جهان، حالا با آنها می‌خواهیم برویم تو. صدا آمد که نه نه نه، آن را بینداز و بعد بیا تو، وقتی انداختی بیا تو،

هم برون افکن هر آنچ افکندنی ست در میا با آن که این مجلس سنی ست

سنی یعنی عالیقدر بلند مرتبه، می‌گوید هر چی افکندنی است بیفکن در بیرون. چی افکندنی است؟ همه چیز، هر چیزی که فکرش به شما چسبیده افکندنی است. هر چیزی که به فکر می‌تواند بیاید، تمام باورها، تمام فکرها، تمام چیزهایی که بصورت فکر به ما ارائه شده، هم هویت شدگی با بدنمان، با جنسیت مان، با مذهب مان با باورهای دیگرمان، با سیاست با هر چیزی که به فکرتان می‌آید افکندنی است. در میا با آن، آن را با خودت نیا، این مجلس عالیقدر است این مجلس خداست، شما می‌خواهید پیش من بیایید. حالا شما متوجه می‌شوید که چرا به فضای یکتایی نمی‌رسید شما، وارد نمی‌توانید بشوید.



بُد هلال، استاد دل، جان‌روشنی سائیس و بنده امیر مؤمنی

هلال می‌گوید استاد دل بود، پس معلوم می‌شود که استاد دلش باز شده بود، جان‌ش روشن شده بود، و سائیس بود، تربیت‌کننده اسب بود. و بنده یک امیر مومن بود. یعنی صاحبش یک شخص مومنی بود، ولی بعد می‌فهمیم که مومن بودنش ذهنی بوده. پس تربیت‌کننده اسب که قبلاً هم راجع به اسب خواندیم می‌خواست، گفت: حَبَّذا اسپان، کدام اسپان؟ که سرکش نیستند. انسانهایی که مثل اسب می‌تازند ولی سرکش نیستند.

سائیس کردی در آخر آن غلام لیک سلطان سلاطین بنده نام

سائیس می‌کرد، یعنی اسپان را تربیت می‌کرد در آخر، آخر این جهان است، در این جهان می‌گوید انسانهایی را که می‌خواستند به حضور برسند تربیت می‌کرد، انسانها را به حضور می‌رساند، به آنها یاد می‌داد که چه جوری هم هویت‌شدگی‌هایشان را ببندازند. اما در حالی که نامش بنده بود سلطان سلاطین بود، یعنی شاه بود در این جهان، از همه چیز آزاد بود، پس عارف بزرگی بوده، همین هلالی که از او صحبت می‌کنیم،

آن امیر از حال بنده بی‌خبر که نبودش جز بلیسانه نظر

امیری که هلال برایش کار می‌کرد از حال هلال خبر نداشت، و نظرش ابلیسانه بود. نظر ابلیسانه یعنی نظر ذهنی، هوشیاری جسمی، هلال را جسم می‌دید، پس یادمان باشد نظر ابلیسی یا نگاه ابلیسی یا شیطانی همین نگاه هوشیاری جسمی است. کما اینکه خدا به شیطان گفته: تو به آدم سجده کن، چون در آدم من به بینهایت خودم زنده شدم، ایشان فقط چون جسم می‌تواند ببیند گفته که ما در آدم چیز جالبی نمی‌بینیم. جز اینکه من از آتشم آن از گل، پس آن پایه‌اش از من پایین‌تر است. من نمی‌توانم سجده کنم.

و هر چه خدا به او گفته که نه تو متوجه نیستی، من هستم در او، این موضوع را درک نکرده، و از اینجا نتیجه می‌گیرد که هوشیاری جسمی درک این موضوع را ندارد که انسان می‌تواند به خدا زنده بشود. پس بنابراین می‌بینید که آدمها در بُرْدُ الْعَجُوز می‌خواهند با بار و بنه بروند به خانه، می‌گویند: نه آنها را بیاندازید. یعنی خدا می‌گوید اگر می‌خواهی بیایی تو هوشیاری جسمی را بیانداز، یعنی تمام آن چیزهایی را که چسبیدی به آنها بصورت هوشیاری و فکر می‌کنی آنها هستی بیانداز. و ما نمی‌اندازیم.

پس بنابراین ما با نظر ابلیسی نگاه می‌کنیم به خودمان. شما خودتان را هوشیاری بینهایت می‌بینید؟ یا یک جسم؟ اگر هنوز با چشم هم هویت‌شدگی که در دلتان هست نگاه می‌کنید، خودتان را جسم می‌بینید، اگر می‌ترسید پس



بلیسانه نظر می‌کنید. چرا؟ برای اینکه نمی‌دانید با چیزهای آفل هم هویت شده‌اید و آن چیزی که از آن هویت می‌گیرید یک توهم است، و براساس توهم یا هم هویت شدن با چیزهای گذرا درست شده، این را اگر کسی نمی‌داند پس می‌ترسد دیگر. ولی بدانید که شما آسیب پذیر نیستید، بر صدف آید ضرر نی بر گهر، و شما گهری هستید که از جنس او هستید، همیشه زنده هستید، بینهایت هستید، ابدیت هستید دیگر نمی‌ترسید.

حالا یواش یواش که گفت مولانا بسوی گوهری می‌روی یا بسوی سنگی، یواش یواش می‌روی بسوی گوهری خواهید فهمید آهسته آهسته که ما میرا نیستیم. ترس کم خواهد شد کم خواهد شد کم خواهد شد یک روزی می‌بینید نمی‌ترسید، این نترسیدن معنیش این است که ما به اصطلاح از ذهن نمی‌ترسیم. از این نمی‌ترسیم که چیزی از بین برود و حس عدم امنیت بکنیم، یا در صدد باشیم که حس امنیت را از چیزهای آدمها بگیریم، هر چه بیشتر دوست داشته باشیم حس امنیت بیشتری می‌کنم، اگر همسر یک روز مهربان باشد حس امنیت بیشتری می‌کنم بداخلاق بشود حس نا امنی می‌کنم. پس شما من ذهنی دارید. با همسران هم هویتید. پس ببینید که نظرتان چه جوری است بلیسانه است یا از جنس هوشیاری است.

آب و گل می‌دید و در وی گنج نه پنج و شش می‌دید و اصل پنج نه

پس آب و گل می‌دید یعنی همین هویت ذهنی را می‌دید، ما چه جوری می‌بینیم دیگران را؟ از دیگران یک تصویر ذهنی درست کردیم. چه جوری درست کردیم؟ بر اساس تصویر ذهنی خودمان. یک تصویر ذهنی از خودمان می‌سازیم، همان بافتی که درست کردیم، آن می‌شود مرکز ما. یک من ذهنی یک تصویر ذهنی برای دیگران می‌سازیم، آن را می‌بینیم که آن تصویر ذهنی شامل تنش است نظرات ما راجع به آن است، چه جوری آن فکر می‌کند و همه این چیزها را جمع کردیم، کردیم یک دانه تصویر ذهنی.

آب و گل می‌دید و گنج حضور را یا بینهایت خدا را در او نمی‌دید. پس صاحب یا امیر هلال، در این جهان هم اگر ما زیر سلطه من ذهنی هستیم من ذهنی صاحب ماست. چه جوری نگاه می‌کند به ما؟ همین خودش را می‌بیند دیگر. الان با چشم من ذهنی خیلی‌ها نگاه می‌کنند. من ذهنی بزرگ هم که این عالم را گرفته یعنی همه من ذهنی‌ها را جمع کن می‌شود یک من ذهنی بزرگ، یک انرژی می‌شود، یک هم هویت شدگی این جهان دارد با دردها و چیزها که انرژی است و در این جهان زندگی می‌کند. آن ما را چه جوری می‌بیند؟ آن ما را جسم می‌داند و ما را بنده خودش می‌داند. فکر می‌کند ما نوکرش هستیم. الان شما بخواهید از بند این من ذهنی بزرگ، فرعون بزرگ برهید می‌گذارد؟ می‌گوید تو بنده من هستی کجا داری می‌روی؟



ولی یواش یواش شما می‌توانید خودتان را آزاد کنید. پس:

آب و گل می‌دید و در وی گنج نه پنج و شش می‌دید و اصل پنج نه

پنج حس و شش جهت را می‌دید یعنی فرم را می‌دید، اصل پنج نه. یادمان باشد اصل پنج چی بود؟ اصل پنج هفته‌های گذشته گفتیم: دیدن به وسیله چی انجام می‌شود؟ جنس شما، اصل شما. آخر این پیه و پوست نیست که می‌بیند بلکه شما سبب دیده شدن می‌شوید. فکرها را در ما بوسیله هوشیاری درست می‌شود، یعنی اصل ما فکرها را می‌سازد. حالا چه جور شده این فکرها به ما سلطه دارد؟ یعنی ما به عنوان هوشیاری در خودمان بوسیله خودمان فکرها را خلق می‌کنیم. بعد فکرها روی ما سلطه دارند، این درست است؟ نه درست نیست ولی این شناسایی را نداشتیم. بنابراین امیر هم اصل پنج حس را نمی‌دید. حسها را می‌دید. حالا شما چی؟ شما نتیجه پنج تا حس و فکرتان را می‌بینید یا نه؟ اصل پنج که شما هستید هوشیاری است، زمینه زیر فکرهاست آن هم می‌بینید. اگر آن را نمی‌بینید باید بتوانید ببینید.

رنگ طین پیدا و نور دین نهان هر پیمبر این چنین بُد در جهان

می‌گویند رنگ گل پیدا و نور دین، نور دین را شما می‌دانید چیه؟ همین هوشیاری بینهایتی است که شما هستید، به خودش هوشیار شده این نور دین است نهان، می‌گویند هر پیامبر این چنین بود در جهان، یعنی تمام پیامبران که آمدند مردم حضور بی‌نهایت آنها را که از جنس هوشیاری بود ندیدند. بلیسانه به او نگاه کردند گفتند شما هم مثل ما چه فرقی می‌کند؟ شما هم آدمید غذا می‌خورید، تولید مثل می‌کنید. اگر مردید شما زن دارید، دو دست دارید دو پا دارید. شما مثل ما هستید. پس جسم را دیدند چون هوشیاری جسمی داشتند ولی آن حضور را ندیدند، مثل شیطان.

آن مناره دید و در وی مرغ نی بر مناره شاه بازی، پُر فنی

یکی می‌گویند مناره یا مناره را دید و روی آن یک مرغ نشسته آن را ندید. اما روی مناره یک شاه بازی نشسته که پر از فن است پر از صنعت است پر از هنر است. دارد تمثیل می‌زند. می‌گویند یکی نگاه کرد بر مناره، مناره که جسم آدم است، مرغ الان خواهیم دید دانش و طاعتش است.

و آن دوم می‌دید مرغی پرزنی لیک موی اندر دهان مرغ نی

دومی می‌گویند مرغ می‌دید ولی در دهان مرغ یک مو بود آن را نمی‌دید.



و آن که او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ بُود هم ز مرغ و هم ز مو آگه بُود

کسی که با نور خدا می‌نگرد هم از پرنده آگاه است و هم از مو، می‌گوید کسی که با نور خدا می‌نگرد یعنی با نور حضور می‌نگرد، اگر کسی رفته باشد به جهان برگشته باشد و آن بینهایت اولیه را پیدا کرده باشد آن دیگر با هوشیاری جسمی ذهن نمی‌بیند. بنابراین با نور خدا می‌بیند. هر کسی که با نور خدا ببیند او هم از مرغ آگه است و هم از مویی که در منقارش است. منظور از مرغ و مو، موعلامت وصل است. پس می‌گوید سه تا چیز است: یکی مناره است، یکی مرغ و یکی مو در دهانش، می‌خواهد بگوید که یک عده‌ای فقط مناره را می‌بینند، یک عده‌ای مرغ را می‌بینند، یک عده‌ای هر سه را می‌بینند. یعنی مو را می‌بینند در این جهان، حالا.

گفت: آخر چشم سوی موی نه تا نبینی مو بنگشاید گره

به انسان گفته می‌شود بالاخره تو بیا مو را ببین، به مو توجه کن، چرا می‌گوید مو؟ برای اینکه این ارتباط ما با خدا در این لحظه خیلی ظریف است. باید شما از گذشته و آینده جمع بشوید بیایید به این لحظه. گفت این لحظه یک در است، کسی که هنوز بار و بنه‌اش را با خودش دارد، می‌خواهد با آن وارد بشود نمی‌تواند وارد بشود، برای اینکه بار و بنه ما در زمان است، در گذشته و آینده است نمی‌تواند جمع بشود بیاید به این، اگر قرار باشد که در زمان روانشناختی آینده باشید. زمان روانشناختی یعنی چی؟ یعنی میل شدید ما به اینکه زندگی خوب در آینده است. این که انسان فکر می‌کند هنوز بهترین جای زندگی یا زندگی در آینده است این یک تعریف زمان روانشناختی است که ما را در زمان نگه می‌دارد. آینده زمان است. شما باید به این نتیجه برسید که آن هم نه به زور با ذهن، فقط تعریف که زندگی فقط در این لحظه هست.

این تمثیل خیلی مهم بود، گفت به یک دهی رسیدند آنجا دری بود، در باز بود. یکی گفت که برویم تو چیزهای خودمان را ببریم تو! از تو صدا آمد: نه نه نه آنهایی که افکندنی است بیرون بیانداز. گفتیم همه چیز افکندنی است، باید لخت بشویم برویم تو، هیچی نماند. باید هوشیاری بشویم برویم، همه چیز را باید بیندازیم.

دارد می‌گوید تو بالاخره مو را ببین، وصل را ببین، الان خواهیم دید، دارد می‌گوید یک عده‌ای می‌گویند آ!! این تن است و می‌خوریم پول در می‌آوریم می‌خوریم، پول در می‌آوریم می‌خوریم.

یکی هم می‌گوید نه تن نیست دانش علمی و مذهبی و طاعت هم هست. باید دانش داشته باشیم و از خدا اطاعت کنیم ولی هنوز در ذهن باشیم. یکی هم می‌گوید باید طاعت را داشته باشیم مو را هم داشته باشیم. مو نباشد



نمی‌شود. مو وصل شدن ماست به خدا، یعنی آن دری که باز است آن در نباید بسته بشود. و هی بروی تو و بیایی بیرون، اگر بیرون می‌آیی بفهمی که ای بابا! رفتم تو دوباره حواسم پرت شد آمدم بیرون، یعنی چسبیدم به چیزی. برای همین می‌گوییم که شما دیگر فهمیدید نباید درد درست کنید و دردهای گذشته را انداختید و همه رنجشها و کینه‌ها را انداختید. باید دیگر نرنجید. درد جدید نباید ایجاد کنید برای خودتان و به دیگران.

گفت: آخر چشم سوی موی نه، تا نبینی مو، تا این ارتباط با خدا برقرار نشود گره تو باز نمی‌شود. دیگر از این صریح تر نمی‌شود. شما چی؟ شما افکندنی‌ها را می‌خواهید بیفکنید یا نه؟

آن یکی گل دید نقشین دو و حل و آن دگر گل دید پر علم و عمل

یکی آمده گل می‌بیند و یک نقش کشیده شده در گل، همین که گفتم ما فقط بدنیم و فقط می‌خوریم غذاهای خوشمزه بخوریم بعدش هم می‌میریم. یکی دیگر می‌گوید نه، گل هستیم درست است که می‌خوریم می‌خوابیم، ولی علم و عمل هم باید داشته باشیم. یعنی حالا می‌بینیم. هم دانش داشته باشیم هم عبادت کنیم، هم عمل کنیم، ولی مو نه!

تن مناره، علم و طاعت همچو مرغ خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ

می‌گوید تن مثل مناره است و علم و طاعت یعنی عبادت مثل مرغ، یک عده‌ای می‌گویند که ما باید دانش مذهبی داشته باشیم و عبادت هم بکنیم و ثواب درست بکنیم همه آن آداب را بجا بیاوریم ولی از موخبری نیست. حالا می‌گوید می‌خواهید سیصد مرغ در نظر بگیر یا دو مرغ همه‌اش یکجورند. درست است؟

یا می‌توانید معنی کنید که، گفت که مرغ مثل علم و طاعت است، حالا علم و طاعت شما می‌خواهد کم باشد یا زیاد باشد، فرق نمی‌کند، وقتی مو نیست، وقتی ارتباط با خدا نیست، وقتی هنوز در زمانی، فرق نمی‌کند علم و طاعت شما، علم و طاعت یعنی دانش خدایی ولی هم هویت شده و اجرای آداب و رسوم عبادت و این چیزها و اینها را جمع کردن، تن هم که مربوط به فیزیک ماست. می‌گوید این چنین دیدهایی وجود دارد.

مرد اوسط مرغ بین است او و بس غیر مرغی می‌بیند پیش و پس

می‌گوید مرد متوسط، میانه، فقط مرغ بین است و فقط مرغ می‌بیند در پس و پیش خودش. در همه جا مرغ می‌بیند یعنی دنبال دانش و طاعت است.



موی آن نوری است پنهان، آن مرغ که بدن پاینده باشد جان مرغ

می گوید منظور من از مو این بود که آن پنهان است، آن نور پنهان است، آن هوشیاری پنهان است، که تمام وجود مرغ به آن وابسته است. یعنی مال مرغ است آن، اصل مرغ است، که جان مرغ بدن پاینده شده، پاینده یعنی همیشگی، جاودانه شده.

پس معلوم می شود که همین صحبتی که داریم می کنیم، اگر ما توی ذهن بمانیم، فقط آنجا یک سری کارها بکنیم، این خوب نیست، ما باید اجازه بدهیم این به اصطلاح **إِنَّا فَتَحْنَا** ها که امروز صحبت کردیم کمک زندگی به ما در این لحظه، ما را به آن هوشیاری به آن نور که اسمش را گذاشت مو، زنده بکند.

موی آن نوری است پنهان، آن مرغ که بدن پاینده باشد جان مرغ

اگر شما به این موی و به این نور پاینده نشوید صرفاً یک سری طاعت و دانش که انباشته کردیم این به شما پایداری نخواهد داد. و امروز هم گفت که به مو هست که گره تان باز خواهد شد. یعنی ما باید این ارتباط را از طریق تسلیم برقرار کنیم، این ارتباط نباشد ما اینجا زندانی بشویم و از طریق اطلاعات و دانش کتابی یک سری کارها را بکنیم که فکر می کنیم اینها به ذاته ثواب دارد و خوب است و بدرد ما می خورد. مولانا می گوید این وصل بودن شما و خرد آن است که به شما کمک می کند. بالاخره او شما را از اینجا در می آورد و این نور پاینده را که خودش است در شما برقرار می کند. دیدید که چی گفته دیگر، گفت که مثل است این گفت **سَابِقُونَ السَّابِقُونَ** تاختند و آنهایی که خربط بودند آنها را در پایگاه گذاشتند و توجه نکردند. یعنی شما همه حواستان به خودتان است که خودتان را اگر از طریق زمان می خواهید صحبت کنید از زمان جمع کنید. اگر می خواهید هم هویت شدگی بگویید مرتب ببینید کجاها پراکنده شده اید جمع کنید. تا در درون باز بشوید و به این نور پاینده، نور پاینده یعنی نور جاودانه این همان ابدیت خداست. می گوییم که ها!! خدا دو جنس دارد دو خاصیت دارد یکی بینهایت است یکی ابدیت، این پایداری همین ابدیت خداست. و چون به ابدیت خدا زنده نیستیم می ترسیم.

مرغ کان موی است در منقار او هیچ عاریت نباشد کار او

مرغی که آن مو را در منقار دارد یعنی وصل است کارش عاریتی نیست، یادمان باشد آن چیزی که ساختیم ما، الان به عنوان من ذهنی از جهان به عاریه گرفتیم، قرض گرفتیم، یعنی وجود جزئی ما و ذهنی ما، ما که به عنوان



هوشیاری روی زندگی می‌شویم پاینده و مستقر بشویم اگر چیزی از جهان بگیریم این عاریتی است. چرا عاریتی است؟ موقع مردن باید رها کنیم.

می‌گوید: مرغ کان موی است در منقار او، مرغی که آن مو را در منقار دارد کارش عاریتی نیست. کارش عاریتی نیست این معنی را می‌دهد که دائماً از آنور خرد می‌آید، دستور العمل می‌آید. فکر می‌آید و همیشه هم در این لحظه مستقر است، چون این لحظه لحظه جاودانه است، چون پاینده شده.

علم او از جان او جوشد مدام پیش او نه مستعار آمد نه وام

علم او دیگر از بیرون نمی‌آید. یادتان هست که گفت: علمهایی که باید از سینه‌ها پاک بشود برای چی بیاموزیم به انسانها، پس ما می‌خواهیم به یک جایی برسیم که وقتی به بینهایت او زنده شدیم، علم ما دانش ما، هر لحظه از او می‌آید از جان خودمان و از ریشه خودمان می‌آید می‌جوشد مدام لحظه به لحظه می‌آید بالا، و از بیرون تقلیدی نیست از کسی نمی‌پرسیم چه کار باید بکنیم؟ تقلید نمی‌کنیم.

و پیش او نه عاریتی می‌آید نه وام، یعنی شما چیزی را از این جهان عاریه نمی‌کنید. نه علمش را، نه تقلید می‌کنید چیزی را و نه وجود جزئی را، من ذهنی را، من ذهنی را هم قرض نمی‌خواهیم. به بینهایت او زنده هستی و علم شما و فکر شما و عمل شما و خرد شما و شادی شما و عشق شما همه‌اش از آنور می‌آید دائماً و هیچ مستعاری پیش شما نمی‌آید. هیچ وامی از این جهان نمی‌خواهید شما.

خوب ان شاء الله که این قصه کوتاه مفید افتاده باشد.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>